



## ویژه احمد شاملو

تقدیم به آیدا  
همسر و همراه سالیان درازش

### شاملو و تفکر «بامداد»ی \*

#### منصور کوشان

او رشد آگاهی خود را در آگاهی دیگری می دید. درمان درد خود را در شناخت درد و درمان دیگری می دید. فریادی که او انتظار داشت، عصیان بود. طغیان در برابر همه ی پلیدیها بود. عصیان و طغیانی که انسان به آن دست نمی یابد، جز از طریق اشراف بر من وجودی خود، شناخت خود، رها شدن از همه ی قید و بندها و رسیدن به هویت فردی، رسیدن به منش انسانی. آن منشی که دیگر اجازه نمی دهد انسان «دینخو» گردد، برده باشد. ابزار دست این اندیشه یا آن آرمان باشد.

دست یافتن به قله ی رفیع بالندگی و غرور و ساده نیست. جان جاودانگی لازم دارد. احیای جاودانگی هم گذشت بسیار می خواهد. گذشت از زندگی روزمره و هر آن چه در آن مردگی و اضمحلال است. حضور داشتن در پهنه ی حقیقت و گذر کردن از لایه های درونی واقعیت، شور و شوقی می خواهد که تنها با امید به برتری انسان بر حیات پیرامونی اش ممکن می شود. نمی توان بود و ندید. نمی توان دید و در نیافت. پس آن که نمی بیند و نمی یابد، نیست. حضور ندارد. هست، بی آن که «بامداد»ی باشد. «بامداد»ی بی غروب. هست بی آن که خواسته باشد روزاروزش را زیسته باشد. غروب در پیش رو را در سینه ی سیاهی برون بخواهد و «بامداد» در حضور را، در روشنایی درون، تجلی دوباره بدهد. نیاز به بودن را در پرتو اشرافش بر حقیقت بیابد و از خواسته ها و دل بستگیهایش بر واقعیت بگذرد.

کم نیستند جلوه های دلپذیر واقعیت. کم نیستند وسوسه های نادیده گرفتن حقیقت. نادیده گرفتن همه ی این ویژه گیها که در جای خود و در شرایط طبیعی زیست یکسان همه ی انسانها شکوهمند و دلکش هستند، توأم است با پذیرفتن جانی مدام در رنج آرمانی که در آن، رنج. چگونگی حیات تلخ انسان محروم از موهبتها، تا بن استخوان حس می شود.

داشتن آرمانی چنین ساده، آرمانی این چنین دست یافتنی و ضروری، در جهانی که در آن زمان می گذرد بی که «بامدادانی» باشند، رنج مضاعف است، رنج توأم با یأس است. زندگی توأم با غلطییدن در خون است. تحمل و خاکستر نشینی «ایوب» است. ایستادگی در برابر باد است. بادی توفنده و خانمان برانداز که «بامداد» نمی خواهد. چنین بادی، تنها در سیاهی، قهار و کوبنده است و روشنایی را بر نمی تابد. در روشنایی نمی تواند پیروز و یکه تاز باشد. چرا که روشنایی توأم است با «بامداد» و در جهانی که «بامداد»ش باشد، رویش و زایش است. زندگی هست. غرور و بالندگی نصیح می گیرند و ایستادگی در برابر نکبتها و خفتها رشد می کند. آزادی انسان، معنا و مفهومی فراتر از زنده بودن، زیست بی غرور، می یابد. زندگی پویا می شود. آرامش جان می شود. «بامداد»ها می آورد. اما وقتی که تنها باد در پیش رو است و جهان پیرامون را تنها خس و خار گرفته است و همه چیز سنگ است، سنگ استبداد، هیچ ترانه ای ساخته نمی شود. چشمه ی عشق می خشکد. احمد شاملو می میرد، بی که به راستی «بامداد»ی دیگر شکل گرفته باشد. «بامداد»ی دیگر پرتو تابنده اش را بر جان انسان، انسان آزاد، انسان آگاه، انسان خواهنده، انسان پیگیر، گسترانده باشد.

شوکت روزه، در بودن پایان آن است. شب می آید تا روز باشد. چنان که شب نیز زیبا است در انتظار طلوع روز. روز در تداوم روز، چون زندگی بی مرگ، «بامداد»ی ندارد. مفهوم «بامداد» آن ناشناخته است، نازیبا است. سوگواری و اندوه، آن گاه دامن انسان را می گیرد که در می یابد این شب را، این مرگ را دیگر «بامداد»ی چنین نیست. به ویژه در جهانی که همه چیز آن در حال غلطییدن به یک سو است. در واقع هیچ کس امکان ساخت نمی یابد، مگر به شکل تک ساختی، به شکل «دینخویی». انگار که بودن نیرویی دینخو یا تک ساخت یا عقیده مند به یک نظام، در پشت هر چیز و هر کس جبری است به ناگزیر. از همین رو، آگاهی بر این واقعیت که این «بامداد» را چگونه یافتیم یا او چگونه خود را ساخت، سخت و دردناک است. مهم است. مهم رسیدن به این آگاهی است، که ما که شعر او را می خوانیم یا دل بسته شنیدن صدای شعر او هستیم، از کدام دریچه «بامداد» او را می نگریم. آیا همسان و هم آهنگ است با «بامداد»ی که خود «بامداد» می نگریم؟ به نظر می رسد، خوانندگان شعر «بامداد»، بیش از آن که به «بامداد» نگاه او بنگرند و اندیشه ی «بامداد»ی او را به تعمق و تفکر بنشینند، به «بامداد» بودن او دل بسته و امیدوار بودند.

بدیهی است که این نگره را نمی توان نادیده گرفت و یا بی ارزش دانست، اما زمانی که تمام جنبه های وجودی شاعر دریافته شده باشد، قابل تأمل است. تاویل و تفسیر هر خواننده یا شنونده از شعر شاملو یا هر متنی، منوط به آگاهی او است و چون و چرایی برای آن وجود ندارد. چنان که کسی هم بر خیل جماعتی که دخیل بر حافظ می بندند و شعر او را جز برای تفلّ نمی خوانند، خرده ای نمی گیرد. هر کس کار خود را می کند و نان خود را می خورد. اما آیا در کاری که انجام می شود، تولیدی هست؟ ثمره و پرتوی برای دیگری هست؟ در نانی که خورده می شود، نیرویی وجود دارد؟ توانی برای آینده می ماند یا تنها انباشتن هست؟ آن حقیقتی که در شاملو حلول یافته بود، گذر کردن از چنین اندیشه ای بود.

فلسفه‌ی جسارت و ایستادگی او، در تفکر «بامداد»ی او بود. او نمی‌خواست کار خود را بکند و نان خود را بچود. این را در شأن انسان نمی‌دید. انتظار داشت دست کم، خوانندگان شعرش چنین نباشند. تنها لایه‌های بیرونی شعر را نبینند. دریابند او اگر هست، اگر می‌سراید، به خاطر از دست رفتن حسرت‌های انسان است. حسرت‌هایی که تاریخ او را انباشته‌اند و او خم شده در زیر آوار تحمل‌ناپذیر آن می‌کوشد به حیاتش عزت بدهد، اما نمی‌تواند. نمی‌تواند و این دردناک است.

زندگی «سزیف» گونه‌ی انسان معاصر، رنج توأمان شاملو بود. رهایی انسان، از این سیطره‌ی مخوف، که به شکل داد و ستد روزانه درآمده است و هستی او را در گرو پوچترین جلوه‌های زندگی گذاشته است، تفکر درونی شعر «بامداد»ی است. آن چه «بامداد» کشف کرد، دریافت و رهایی انسان را در آن دید، گذر کردن از همه‌ی آن چه است که می‌تواند انسان را از انسانیت خود دور بدارد. نپذیرفتن همه‌ی آن چیزهایی است که انسان را در میان خود اسیر می‌کنند و نمی‌گذارند از آن فراتر برود. دورتر را دریابد. «بامداد» دیگری را ببیند، بیافریند، بسازد و تحمل کند.

شاملو دریافته بود و به این یقین رسیده بود که هیچ چیز ازلی و ابدی نیست و نمی‌تواند باشد. جز تجلی شوکت انسان. شوکت انسان نه به اقتضای شرایط و آن چه بر او مستولی گشته است، بر مبنای آن مفهوم و معنایی که انسان از آغاز آن را جست و جو کرده و به دنبال آن است. آن ناکجاآبادی که تعریف خود را هر روز نو می‌کند و با هر گام به جلو، آن را ناهموارتر می‌بیند. از حیات آدمی تنها رفاه و آسایش را نمی‌جوید. رسیدن به خواسته‌ها را در ارضای خویشتن خویش نمی‌بیند. زندگی توأمان با دیگری را می‌خواهد.

ناکجاآباد «بامداد»ی، بی‌حصار است. بی‌نشانه‌ی ثابت از این تفکر یا آن اندیشه. شوکت «یقین یافته»ی شاملو، شک به «یقین یافته» است. فریاد سراسر درد او، رسیدن به این آگاهی است:

« - آه ای یقین یافته، بازت نمی‌نهم! »<sup>(۱)</sup>

دردی که آفرینش او را جوشان می‌کند، ناشی از این دریافت است. این یقین که چرا انسان معاصر خود را گرفتار «بود»ی ثابت و یکسان می‌کند. چرا به این باور نمی‌رسد که انگاره‌های درونی و ماندن در آن‌ها، خود اسارت در چنبره‌ای است به مراتب مخوفتر از اسارت در حلقه‌های بیرونی که نماد عینی دارند. او رشد آگاهی خود را در آگاهی دیگری می‌دید. درمان درد خود را در شناخت درد و درمان دیگری می‌دید. فریادی که او انتظار داشت، عصیان بود. طغیان در برابر همه‌ی پلیدیها بود. عصیان و طغیانی که انسان به آن دست نمی‌یابد، جز از طریق اشراف بر من وجودی خود، شناخت خود، رها شدن از همه‌ی قید و بندها و رسیدن به هویت فردی، رسیدن به منش انسانی. آن منشی که دیگر اجازه نمی‌دهد انسان «دینخو» گردد، برده باشد. ابزار دست این اندیشه یا آن آرمان باشد. هویتی که انسان با دریافتش به انتخاب می‌رسد، انتخابی در زمان که نمی‌تواند ازلی و ابدی باشد. انتخابی که از سرناگزیری نیست. از روی

اشراف است و نه جبر. انتخابی که با تکیه به هویت فردی، هویت جمعی را هم تشخیص می دهد. از خیل گله وار بیرون می آورد.

تاریخ معاصر ایران، به ویژه در قلمرو ادبیات، چهره های زیادی دارد که به آگاهی رسیده اند و جست و جوگر عزت انسان بوده اند. به رهایی انسان و آزادی اش می اندیشیده اند. اما انگشت شمارند چهره هایی که از دریافت خود، گذشته باشند و خود در چنبره ی خواسته ی دیر یافته شان گرفتار نشده باشند. «دینخوا»<sup>(۳)</sup> نشده باشند. منفعل اندیشه ای ایستا نشده باشند. اگر قرار باشد از چهره های معاصر نامی آورده شود، سخت می توان با یقین از آنان نام برد و انتظار داشت که شمارشان از تعداد انگشتان دست فراتر برود. از نسل نخستین، به جز نیما یوشیج و صادق هدایت، تنها احمد شاملو سرآمد است. اینان هر کدام جست و جوگر اندیشه ای نو بودند و هیچ کس جز خود آنان، زمانی که به یقین رسیده بودند، به انکار آن بر نخاست.

شاملو که خود روزگاری در جست و جوی «دینخوا»ی خود بود، خیلی زود دریافت داشتن آزمانی این چنین که بتواند نماد ایستایی داشته باشد، نمی تواند خواست حقیقتی نیاز انسان آزاد باشد. اندیشه ای که بتواند نماد ایستایی از هویت خود ارائه دهد، بی گمان از هویت ایستایی هم برخوردار است و امکان رشد هم زمانی، در زمانها و مکانها را ندارد. حالا خواه این «دینجویی» نماد عینی داشته باشد، مانند مسجد، کنیسه، کلیسا، معبد یا هر مکان و هر علم دیگری و خواه هیچ نماد عینی نداشته باشد و دینجویی تنها به صورت شخصیت یا کیش شخصیت نمود یافته باشد.

«خاک را بدرودی کردم و شهر را  
چرا که او، نه در زمین و نه شهر و نه در دیاران بود.

آسمان را بدرود کردم و مهتاب را  
چرا که او، نه عطر ستاره نه آواز آسمان بود  
نه از جمع آدمیان نه از خیل فرشته گان بود.  
که اینان همیشه ی دوزخ اند  
و آن یکان  
در کاری بی اراده  
به زمزمه یی خواب آلوده

خدای را

تسبیح می گویند.»

بلوغ و آگاهی برای رهایی از چنین تفکری، اگر چه نسبت به بینش نخستین او شاملو از آغاز از دریافت و جسارتی فراتر از دوران خود برخوردار بود زمان بسیاری را در برداشت، اما جست و جو و تلاش او را در تمام اشعار دوران نخستین و دوم می توان شاهد بود. کشش و علاقه ی او

به بخشهایی از کتاب عهد عتیق یا عهد جدید و متنهای امثال آن، چون گیلگمش و... نشان می دهد که این تفکر از دیر زمان در درون شاعر جوشیده بوده است، اما مجال رشد و بروز کامل نیافته است.

بازسرای «غزل غزل های سلیمان» یا اشاره های بسیار او به شخصیت عیسیای ناصری، بارز این تفکر است. رهایی از تمام قید و بندها و حضور بالنده ی انسان، تنها به خاطر انسان بودنش، بیش از آن که مسئله ی شاعر باشد، وسوسه ای است. وسوسه ای که صورت اصلی خود را، در «بودن یا نبودن» گم نمی کند. شک به آن و رسیدن به یقین را هدف قرار می دهد. علاقه ی او به شخصیت «هملت» نیز از همین رو است. هملت شک می کند. یقین یافته ی هملت شک او است. چنان که یقین یافته ی عیسیای ناصری یا سلیمان یا ابراهیم چنین است. هملت همان قدر به بی منزلت بودن انسان بها می دهد که به نبودن او. عیسیای ناصری به رسالت خود شک می کند. نبودن خود را به بودن ترجیح می دهد و به انتخابی دست می زند که باز آخرین انتخاب او نیست. سلیمان با وجود دست یافتن بر همه ی بودها و نبودهای دوران حیات خود، باز سرخورده است. انتخاب خود را آخرین انتخاب نمی داند. فریاد می زند:

«باطل الاباطیل

هیچ چیز در زیر آفتاب تازه نیست.»

شک شاملو و جست و جوی پایان ناپذیر او، این فرصت را در اختیار شاعر می گذارد که به غور و تفحص بنشیند و از تمام چشمه های حیات انسان بنوشد تا به راستی دریابد کدام نزدیکتر تنها نزدیکتر به شوکت وجودی انسان است. او در این زمان دریافته است که ناگزیر به شک کردن است. دریافته است نمی تواند بدون شک به انتخاب بنشیند. دریافته است لازمه ی انتخاب شک است.

بدیهی است این شک زمانی معنا و مفهوم حقیقی یا «بامداد»ی اش را می یابد که در خود انتخاب هم شک باشد. شک در انتخاب، این فرصت را می دهد که از ایستایی بیرون بیاید. شاملو در این دوره به این آگاهی رسیده است. اما هنوز قطعیت آن در شعرهایش دیده نمی شود. زمان می گذرد تا او به «یقین یافته»اش یقین می کند و آن، آگاهانه یا ناآگاهانه، لایه های درونی شعر او را می سازد. از همین رو هم است که وقتی رجعت می کنیم به شعرهای گذشته ی او، متوجه می شویم که از سر اتفاق و تنها از روی محبوبیت ابراهیم، سلیمان، عیسا، هملت، لورکا و... نیست که شاملو مجذوب آنان می شود و اجازه می دهد که در شعر و تفکر او حضور یابند. در شخصیت و منش هر کدام از اینان اندیشه ای حضور دارد، که ما اکنون آن را تفکر «بامداد»ی می نامیم.

باز خوانی دوباره ی شعرهای «هملت»، «غزل غزل های سلیمان»، «مرگ ناصری»، «ابراهیم در آتش» و یا بازآفرینی هایش از شعرهای قدریکوگارسیا لورکا بیشتر خواننده را با این نگرش «بامداد»ی آشنا می کند.

بدیهی است که تلاش شاعر برای دست یافتن به اندیشه ای پویا، اندیشه ای که بتواند رهایی انسان را در آن بیابد، او را وادار به تجربه های بسیار می کند که بعضی از آنان را نمی

توان موفق دانست. چنان که تجربه‌ی اندک و شناخت ناکافی او، از انتخاب، گاه سبب فراموش کردن شک یافته‌اش می‌شود و ستایش از انتخاب عیسایی به عنوان نمونه که در آن شهادت یا گذشتن از زندگی در ناممکن‌ها وجود دارد، با ستایش از شهادت در راه آرمانی بسته، خواننده را به گمراهی می‌کشاند. در واقع در دوره‌ای کوتاه، زمانی که هنوز شاعر به «درد مشترک» انسان اشراف کامل نیافته است و به «یقین یافته»‌اش نرسیده، به ناگزیر، تصویری از شعر او در ذهن خواننده، به ویژه خوانندگان سیاسی، نقش می‌بندد که از تفکر «بامداد»ی دور است و رسیدن به آن را بسیار سخت می‌کند.

در این دوران که تفکر «بامداد»ی در حال شکل گرفتن است و شاملو در راه عروج به استقلال فردی و اشراف بر هویت خویش است، بعدها بنیادی اندیشه‌ی شاعر، غنای حقیقی و جان‌جاوانگی او، در ذهن خواننده رنگ می‌بازند و در زیر سایه‌ی سیاسی چهره‌ی او کم می‌شوند. در واقع نمادهای بیرونی، که اشاره‌های شاعر به جهان بیرونی است و شعر او را از حضور در خلأ می‌رهاند، این باور را بیشتر در ذهن خوانندگان سیاسی تقویت می‌کند که تنها از استبداد حاکم بر جامعه، از نبودن آزادی اجتماعی سخن می‌گوید. چنان که در باور خوانندگان عادی نیز، عشق به هویت یافتن انسان، خلاصه‌می‌شود به جدایی و وصال و ابعاد بسیار گسترده‌ی آن گم می‌شود. البته این سخن به این معنا نیست که چنین جلوه‌هایی در شعر شاملو وجود ندارد و یا همان طور که در آغاز اشاره شد، خواننده نمی‌تواند به چنین برداشت و تأویل برسد. به ویژه که این نگاه شاعر گاه چنان رنگ می‌گرفت که بر شخصیت او و سخنانش در این جا یا آن جا پرتو سنگینی می‌انداخت و از او چهره‌ای «دینخویانه» ارایه می‌داد. چهره‌ای که بیشتر از طریق نیروهای سیاسی مذهبی یا جماعت «دینخو» تقویت می‌شد و کسانی که برای «حواری» شدن خود ناگزیر به «عیسایی» کردن او بودند.

این حقیقت تلخ کتمان‌ناپذیر است که شخصیت‌های ایرانی، به دلیل فرهنگ دیرپای استبدادی، همه دچار کیش شخصیت و حاکمان بلامنازع بر همه‌ی امکانات بشری شده‌اند، مگر همین چند استثنایی که تا امروز وجود دارد و امیدوار باشیم بر آن افزوده شود. شاملو نیز در دوران شکلگیری اندیشه‌ی «بامداد»ی‌اش اغلب دچار چنین کیشی می‌شد و چنان با مسایل سیاسی و فرهنگی و یا نمادهای آنها برخورد می‌کرد، انگار که جهان را تنها از همین یک دریچه‌ی خرد همان دریچه‌ی دینخویی می‌توان نگریست. اما همان طور که اشاره شد و تفکر «بامداد»ی نشان می‌دهد، شاملو این شانس را داشت که بمدد شعور شاعرانه و آفرینش جوشان تخیلش، فراتر از جهان و اندیشه‌ی دینخویانه را ببیند و در نوردد. در واقع یک از ویژگی‌های شاملو، هدایت و نیما - که در تاریخ ایران استثنا است - تابعیت آنان از اندیشه‌ی مکاشفه‌آمیزشان است. از آن جا که غنای آفرینشی‌شان بسیار بود، بیش از آن که مجذوب جهان بیرون باشند و چهره‌سازی بیرون را بزرگ بدانند، مجذوب آفرینششان شدند و همین نجاتشان داد و نگذاشت بیش از سرآمدن عمر جسمیشان، راه خطا را طی کنند چنان که بسیاری چنین کردند و در تاریخ آینده مرده‌اند و فراموش شده‌اند.

در مورد احمد شاملو، این نظر بیشتر حاکم است که دست یافتن به تفکر «بامداد»ی و اشراف و آگاهی بر آن، از چنان غنایی برخوردار است که نه تنها تصویرهای ساده انگارانه ی سیاسی و عشقی راه پیش روی خواننده می گذارد، که او را به سر منزلی می رساند که در پیچه های بسیاری را پیش رویش می گشاید. مهمتر از همه این که، خواننده را از ایستایی، از گریز زدن، از ناپویا بودن می رهاند. به او رهایی و پرواز رami شناساند.

«همه

لرزش دست و دل ام  
از آن بود  
که عشق  
پناهی گردد،  
پروازی نه  
گریز گاهی گردد ...»

بینش یک سویه، اندیشه ی دینخویانه، نگرش بسته و هموار در راهی از پیش ساخته شده، نه تنها در شعرهای دوران سوم - دوره ی تکامل - شاملو بسیار کم است که بیشتر آنها در تضاد با چنین دریافتها و خواسته هایی است. برداشت دینخویانه یا یک سویه و دریافت نگرش یک بعدی از شعر شاملو، نادیده انگاشتن چرایی و چگونه بودن راهی است که شاعر، چراغ هایش را در جاجایی از آن روشن کرده است. این قرائت از شعر شاملو، نادیده گرفتن چرایی و چگونه بودن شاعر و یا شعر او است آن چه هم شاملو را فراتر از شاعران هم عصر خود می برد و جان جاودانگی او را دوران ساز می کند، همین قرائت از شعر او است. اگر جز این بود که بسیار بودند در دوره ی او یا پیش و بعد از او که شهرت و محبوبیت و چهره ی شناخته شده ای هم دارند. آن چه تاریخ معاصر ایران کم ندارد چهره های سیاسی و عشقی است. در همین تاریخ معاصر می توان توماری از نام آنان سیاه کرد. هر کدام هم عزت و منزلت خویش را دارند و برای خوانندگان و تاریخ ادبیات ایران عزیزند. اما آنان هستند، تنها در رجعت به روزگارشان. هستند به منزله ی پیشگامان دوران خود. در صورتی که شاملو، نیما، هدایت و نهایت یکی دو نفر دیگر هستند به دلیل پیشگامان یک عصر. به خاطر سیال بودن تفکرشان در زمان، اکنون و آینده.

«من محکوم شکنجه یی مضاعف ام؛  
این چنین زیستن،

و این چنین

در میان شما زیستن

با شما زیستن

که دیری دوستارتان بوده ام.

.....



دیدم آنان را بی شماران  
که دل از همه سودایی عریان کرده بودند  
تا انسانیت را از آن

علمی کنند

و در پس آن  
به هر آن چه انسانی ست  
تف می کردند»

اگر در آغاز از رنج مضاعف شاعر سخن رفت، بیشتر این جنبه از نگرش و تفکر شاملو مراد نظر است. تمهد او، که غنی بود و روز به روز بارورتر می شد، او را به این آگاهی رسانده بود که ناگزیر است، هم زمان در چند جبهه مبارزه کند. از طرفی تفکر «بامداد»ی اش را اشاعه بدهد و امیدوار باشد که مخاطبان کثیری بیابد. از طرفی فراموش نکند که در این ناآگاهی ناگزیر خیل مخاطبان، عوامل بازدارنده را محکوم کند. این اندیشه و راه یافتن به چاره ای، شاملوی شاعر را روزنامه نگاری بی همتا می کند. مترجمی توانا بار می آورد. پژوهشگری خستگی ناپذیر می سازد. مبارزی همیشه حاضر نگه می دارد.

تفکر «بامداد»ی، نفرت شاملو را از ملتی ناآگاه، تبدیل می کند به عشقی آگاهاننده. عشق به انسان، شاملو را از هر چه دشمنی است باز می دارد. او در سرشت انسان، انسان آگاه، انسان هویت یافته، دشمنی نمی بیند. این را خصلت انسان آرمانی اش نمی داند. در تفکر «بامداد»ی اش جایی ندارد. پس، آن گاه که شرایط، یأس و نومیدی می آورند، نیروی نفرت از آن را در راه شکافتن و تلاشی کردن سنگ استبداد، استبداد فعال در وجود همه ی انسانهای جامعه، می ریزد و در این راه تلاشی مدام و پیگیر را هدف قرار می دهد. انگار که قطره ی پایان ناپذیری است بر سنگ خارا. انگار که چشمه ی جوشان عشق او را، هیچ چیز جز مرگ نمی توانست از فعالیت باز دارد.

«جهان را بنگر

سراسر

که به رخت رخوت خواب خراب خود از خویش بیگانه است.  
و ما را بنگر

بیدار

که هشیواران غم خویش ایم.

خشماگین و پرخاش گر  
از اندوه تلخ خویش پاسداری می کنیم،  
نگهبان عبوس رنج خویشیم

تا از قاب سیاه وظیفه یی که بر گرد آن کشیده ایم

خطا نکنند.

به کمتر شاعر و انسان بزرگی می توان اشاره کرد که این چنین مداوم، در تمام طول حیات خود، لحظه ای از آفرینش باز نایستاده باشد. چنین توانا به انکار ناآگاهی و جهالت، به انکار استبداد برناخواسته باشد:

«بلها، من عدوی تو نیستم من انکار توأم»



سخن گفتن از انسان های بزرگ، همان قدر که سهل و آسان به نظر می رسد، سخت و ناممکن هم هست. هر چه در خصلت انسان بزرگی، و در نشست امروز ما، از شاعر بزرگ ایران، احمد شاملو گفته شود، هیچ گفته نشده است. غنای وجودی او سرشار از گفته ها است. پس هر چه گفته شود، باز بخش ناچیزی است از گفته های هم او. در باره ی او سخن زیاد گفته شده، اما باز در برابر کارنامه ی درخشان و بی همتایش، هیچ بوده است.

حجم آثار شاملو و غنای آنها، چنان در هم تنیده است که بی گمان سالهای سال زمان می برد تا پژوهشگران راستین و آگاه بتوانند به تمام جنبه های آثارش اشراف یابند. بی گمان همه ی ایرانیان، حتا آنان که به دشمنی با او برخاسته اند، دریافته اند که «غول زیبا»یی بود در پهنه ی بسیار غنی و گسترده ی فرهنگ و ادب ایران زمین. اما به دلیل همین جنبه ی «غول» بودن شخصیتش، شناختش سخت است و باور تمام جنبه های اندیشه اش، در کوتاه زمان، ناممکن به نظر می رسد. شاید به جرأت بتوان گفت که هنوز هیچ کس، جز خود او «بامداد» را نشناخته است. شناخت خود از خود نیز با این یقین همراه است که این بخشی از شناخت است. آگاهی یافتن بر شخصیت خویش، آن گاه که کارنامه ی پربراری در پشت سر باشد، جسارت آمیز و مکاشفه انگیز است. در واقع خود را با قضاوتی از پیش، پیش روی دیگران قرار دادن، در مقامی که شاعری چون شاملو قرار دارد، اگر نشانه ی نبوغ و آفرینشی جاودانه نباشد، نشانه ی آگاهی بر خویشتن خویش و اشراف بر خواسته ها و دانسته هاست، که باز بینشی است در همان مقام:

«من آن غول زیبایم

در خط استوا»

بی گمان این یقین هم می توانست وجود داشته باشد که اگر شاملوی شاعر، متعهد نبود در تمام جنبه های فرهنگ تلاش پیگیر داشته باشد، درخشش شعر او با همه ی غنایی که امروز دارد، غنی تر و بارورتر می بود. مهم این که تفکر «بامداد»ی اش از حیطه ی انسان عام و انسانیت عمومی فراتر می رفت و پژوهنده ی شعرش به شناختهای دقیقتری از آن می رسید. شناخت هایی که در عین داشتن همه ی ویژگی ها، پویا و ماندگار باشند. شاعران بزرگ هم عصر او، کسانی که در مقام شعری شاملو جای می گیرند، کسانی چون لویی آراگون، پابلو نرودا و اکتاویو

پاز، کمتر ویژه گیهای دیگر او را دارند. به ویژه که هیچ کدام در شرایط و زیست او نبودند. دست کم از نظر آگاهی مخاطبانشان و گستردگی زبانشان، بسیار آسوده تر بودند. اگر چه در مقام آنان این سخن کمی سخیف بنظر می رسد، اما واقعیتی است که نمی تواند در دست یابی شاعر به آرمانش نادیده گرفته شود. بسیاری از شعرهای شاملو، اگر چه جنبه ی عام انسانی را در بر می گیرد، اما از درد شخصی نیز سخن می گوید:

«نغمه در نغمه در افکنده  
ای مسیح مادر، ای خورشید!  
از مهربانی ی بی دریغ جان ات  
با چنگ تمامی ناپذیر تو سرودها می توانم کرد  
غم نان اگر بگذارد.»

دردی که تا واپسین سالهای حیات شاعر با او بود و نگذاشت هرگز آرام باشد. نگذاشت چشمه ی جوشان تخیل سرشار و غنی او، بیشتر مخاطبانش را بارور کند. چنین دردی، که شاعر دیگر از آن سخن نگفت و بلوغ و تفکر «بامداد»ی اش، بی نیاز از بیان صریح آن شد، هم چنان در پشت سطرهای شعر او نشسته اند و خار چشم خوانندگان شعرند. این بازتاب، دیگر تنها پژواک استبداد حکومت نیست، در آن نشانه های ذهن مخاطبان شاعر، مردمان روزگار او هم هست. این پژواک دیگر از تجسم عینی بخت شاعر فراتر رفته است و به صورت نماد تنهایی او در بسیاری از شعرها ضربه ی هولناکی است بر ذهن و شعور خواننده ی شعر. و عجبا که هر بار خواننده خود را از آن مصون می داند و در ناآگاهی اش، بیشتر هوشیار کننده ی شاعر را، حوالت به دیگری می دهد. چنین خواننده ای، هدف شاعر را تنها قدرت می داند و فراموش می کند که خود نیز از هر نظر، چه در شعور و چه در بی شعوری، قدرت است. انگار که خواننده مخاطب شاعر نیست و او نباید در انتظار شعر شاعر باشد. تلاشی برای دست یابی به شعر او داشته باشد. چنین خواننده ای، خود را از هر گونه وظیفه و تعهدی رها ساخته است و آن را تنها بر کول شاعر می بیند:

«کوتاه است در،  
پس آن به که فروتن باشی.»

آیینه یی نیک پرداخته توانی بود آن جا  
تا آراسته گی را  
پیش از درآمدن

در خود نظر کنی

هر چند که غلغله ی آن سوی در زاده ی باور توست (نه انبوهی ی مهمانان)  
که آن جا تو را

کسی به انتظار نیست.»

بیش از هشت سال از سرودن شعر «در آستانه» نمی گذرد، اما تلخی اندوه شاعر از تنهایی اش در اوج شهرتش، مناقش به جگر کشیدن است. ایستاده گی در برابر چنین اندوه گران و طاقت فرسایی تنها در قدرت غول زیبایی چون او می توانست باشد. شعرهای بسیاری از او را می توان مثال آورد، اگر از شعر «در آستانه»، این چند سطر به خاطر آمد، از این رو است که روزگاری شاعر در یأس کامل از حیات جسمی خود، آن را سرود و همان زمان گونه ای وصیت نامه اش خواند. با وجود این که این باور وجود دارد و هم او می دانست که هر سطر نوشته اش وصیت نامه تلقی می شود.

«دیری با من سخن به درستی گفته اید  
خود آیا تاب تان هست که پاسخی در خور بشنوید؟»



رنج از پیچیده گی می برید  
از ابهام و

هر آن چه شعر را

در نظرگاه شما

به زعم شما

به معمایی مبدل می کند.

اما راستی را

از آن پیش تر

رنج شما از ناتوانایی ی خویش است در قلمرو دریافتن،

که این جای اگر از «عشق» سخنی می رود

عشقی نه از آن گونه است که تان به کار آید،

وگر فریاد و فغانی هست

همه فریاد و فغان از نیرنگ است و فاجعه.

خود آیا در پی دریافت چیستید

شما که خود

نیرنگید و فاجعه

و لاجرم از خود به ستوه نه؟



دیری با من سخن به درستی گفته اید  
خود آیا تاب تان هست  
که پاسخی به درستی بشنوید

به درستی بشنوید؟»

با بندی از شعر «در آستانه» که در آن فروتنی زیبای بزرگ مرد شعر معاصر ایران جلوه می کند، سخن را کوتاه می کنم. امید که اندکی از او آموخته باشیم تا جان همیشه ناآرامش، در تاریخ ما سالیان سال تابناک و گوهر آفرین بماند:

«دالان تنگی را که در نوشته ام  
به وداع

فراپشت می نگرم  
فرصت کوتاه بود و سفر جان کاه بود

اما یگانه بود و هیچ کم نداشت.

به جان منت پذیرم و حق گزارم!  
(چنین گفت بامداد خسته.)»

استاوانگر

یکم سپتامبر دو هزار،

۱- شعرها همه از کتابهای منتشر شده ی احمد شاملو است.

۲- این اصطلاح با همان معنای کاملش که مراد فرهیخته ی بزرگوار «آرامش دوستدار» است، مراد من نیز هست. بی گمان آسمان جهان آرمانی و انتظار بعضی از اندیشه های سیاسی روزگار ما، از پیروانشان، کوتاهتر، تنگتر و خطرناکتر است و با جهان فراخ و گسترده ی شاعران در تضاد قرار می گیرد.

\* سخنرانی در جلسه بزرگداشت احمد شاملو در اسلو، نروژ.

## «یاد آر ز شمع مرده یاد آر»!

فرهاد آسور

علی رضوی

آن چه که زیاد می آید، بخشی از یک گفتگوی دو نفره است که خود بخشی از یک گفتگوی طولانی است میان جمعی که هر یک به گونه ای با احمد شاملو آشنایی داشته اند. از این جمع فرهاد آسور، شاملو را در انتشار هفته نامه ایرانشهر در لندن یاری می داد و علی رضوی همکار شاملو بود در پژوهشکده فرهنگ عامه در دانشگاه بوعلی سینا.

در برگشت از پاریس چیزی نوشتی که می خواست چاپ کند... آورده بود که: «سالی که نکوست از بهارش پیداست»... نوشته بود که به زعم خمینی، آزادی یعنی این که همه آزادند موافق او باشند.

علی رضوی - عمرش از بیست سال گذشت. آن اوقات خوش و کوتاه و مالا مال از امید، پیش از انقلاب را می گویم. احمد شاملو هم رفت، و این واقعه مرا بار دیگر به آن روزها برده است. اما راستش را بخواهی، به جز احساسی آمیخته با اندوه، همدلی چندانی با آن ندارم. نظر تو را نمی دانم. پس بیا از مردی تجدید خاطره کنیم که، گرچه زمان آشنایی هر دوی ما با او کوتاه بود، در یادهای ما ماند وای بسا که تا آخر بماند؛ با قید این نکته که هم یادهای خوب آن و هم یادهای به قول بویر احمدیها نه - خوب آن. چه چیز در او بیش از هر چیز تو را به خودی خود می خواند؟ فرهاد آسور - نظرها و برداشت من شخصی است و حاصل تجربه های من است. مدت آشنایی ما کوتاه بود و تجربه آشنایی من هم با او طبعاً حاصل مشاهدات و حضور من در امور و مسائل کناری زندگی شاملو بود. من نمی توانم بگویم که با این آدم به شکلی کامل و خیلی نزدیک محشور بودم و یا این که از همه چیز زندگیش آگاهی داشتم و یا این که مرا یکی از محارم اسرار و رازهای خود می دانست. نه چنین نبود. اما من هم از سوی دیگر با کنجکاوی زندگی این آدم را می نگریدم و سر در آوردن از رمز و رازهای زندگی این آدم گردن کلفت ادبیات ما برایم جالب بود.

آدم آزاده ای بود و آزادمنش. بارها به این موضوع اشاره داشت که آدمها همان قدر از آزادی دفاع می کنند که می فهمندش، و این نکته خیلی خوبی بود.

ع. ر. - منظورش این بود که دفاع هر کس از آزادی بسته به فهم او از آزادی است؟  
 ف. آ. - آره، اندازه کنکاش هر کس برای وصول به آزادی به اندازه میزان فهم همان آدم از آزادی است. بستگی به میزان آختی او با آزادی دارد. تجربه کوتاه حشر و نشر من با او به من نشان داد که او آدم بسیار سخاوتمندی است. من در این مدت هرگز ندیدم که پول، یا برایش مهم باشد و یا بخواهد پول نزد خود داشته باشد. خرج اساساً دست آیدا بود.

ع. ر. - در غیبت آیدا چه می شد؟

ف. آ. - آیدا هم که نبود کسان دیگر جورش را می کشیدند. این طور به نظرم می رسد که هیچ وقت پول در جیبش نگه نمی داشت. حتی در خانه اش، همهٔ امور به دوش آیدا بود - آیدا جان! این کار را بکن! آن کار را بکن! غذا حاضر است؟ - این ممکن است عجیب به نظر آید ولی این حس را به تو می داد. خود به خود به سخاوتمندی او واقف می شدی. میهمان نوازیش عجیب بود. اصلاً مهم نبود چه مدت است تو را می شناسد. در خانه اش به روی تو باز بود و پذیرایی از تو کامل.

قدرت عجیبی داشت در بازی با کلمات و استفاده از آنها در موقعیتهای گوناگون. خوب با کلمات بازی می کرد. دلیلش هم به احتمال زیاد این بود که زبان فارسی را خوب می دانست و آن را می شناخت. امکان نداشت که پای صحبت این آدم بنشینم و جذب او نشویم. می فهمی چی می گم؟ آدم را جذب خودش می کرد. شکسته هم حرف نمی زد. ممتد و مسلسل و بدون اعوجاج و شکستگی. مثل این که دارد از روی چیزی می خواند. جملات پشت سر هم می آمد و بی کم و کاست.

ع. ر. - وقتی با شاملو آشنا شدی، احتمالاً خودت را متعلق به یکی از گرایشهای افراطی چپ می دانستی.

ف. آ. - آره!

ع. ر. - چی بود انگیزهٔ آشنائیت با این آدم. چه چیزی در اندیشه ات راجع به این آدم ملموس بود؟ چه چیزی محرک تو شد برای کار کردن با او؟

ف. آ. - من در جای دیگری مشغول کار بودم. یه روز بنیانگذار هفته نامهٔ قریب الانتشار *ایران‌شهر* لندن آمد پیش من که با او آشنایی قبلی داشتم. ماشینهای چاپ و عکس برداری و از این قبیل عامل آشنایی قبلی ما بود. به من گفت: - قراره *ایران‌شهر* را در لندن در آورد - و گفت که اگر میل داشته باشم، می توانم به آنها ملحق شوم. دستمزد خوبی هم به من پیشنهاد کرد و به گفته اش هم وفا کرد. به دیگران چقدر می داد، نمی دانم. اما دستمزد من نسبت به زمان خودش بد نبود. من قبول کردم و اصلاً نمی دانستم که قرار است شاملو هم باشد. بعد از آغاز کارم در *ایران‌شهر*، فهمیدم پای شاملو هم در کار است و قرار است سر دبیری *ایران‌شهر* را به عهده داشته باشد. و این اولین آشنایی حضوری من با او بود. اما خیلی زود با او آخت شدیم. ساعدی هم سر و کله اش پیدا شد. می رفتیم خانه اش و یا در آن میخانهٔ مقابل دفتر روزنامه جمع می شدیم. خیلی زود آخت شدیم. خیلی زود آخت می شد.

گرایش سیاسی اخص او هیچ وقت نفهمیدم. فکر نمی‌کنم اصلاً داشت. یادم نمی‌آید که در مسائل اخص سیاسی اظهار نظر مشخصی از او را شنیده باشم. صبح که می‌آمد، اول نامه‌ها را باز می‌کرد.

ع. ر. - آدم منظمی بود؟ مرتب سرکار حاضر می‌شد؟

ف. آ. - ساعت خاصی نداشت. یک روز ده می‌آمد، یک روز یازده صبح.

ع. ر. - چه جوری می‌آمد؟

ف. آ. - آیدنا می‌رساندش. بعد از ظهر یا غروب هم می‌آمد برش می‌گردوند. آره، نامه‌ها را باز می‌کرد و می‌خواند و دستچین می‌کرد و ادیت. و در به سطل آشغال انداختن بسیاری از آنها هم ید طولی داشت.

برو بیا زیاد داشت. هی آدمهای مختلف می‌آمدند پیشش و بازار گپ زدن داغ بود. یادم می‌آید یکبار پرویز صیاد آمد. گمان می‌کنم اشاره شد میانشان به نمایشنامه ای به نام *آنتیگون*. صیاد اصرار داشت که شاملو این کار را تمام کند تا بیاورندش به صحنه. گویا اصلش حماسه ای یونانی است. یا ترجمه کرده بود یا خودش قرار بود بنویسد. درست یادم نیست.

ع. ر. - اصلش که مال سوفوکل است و سالها پیش هم مسکوب ترجمه قشنگی از آن منتشر کرده و شرح قشنگی هم به قلم خودش نوشته است.

ف. آ. - آره! به هر حال صیاد اصرار داشت که این نمایشنامه را روی صحنه بیاورد. شاید می‌خواست شاملو متن ترجمه را ویراستاری کند، یا فارسی اش را به زبان عامیانه بنویسد و از این قبیل. به شاملو اصرار می‌کرد که این را تمام کن بیاوریمش روی صحنه. سرانجام کار را هم نمی‌دانم شد یا نشد. آره، برو بیا زیاد بود. گلشیری آمد و دیگران. ساعدی هم آمد و ماند.

می‌توان گفت که شاملو هنرمندی بود که از چم و خم های سیاست زیاد نمی‌دانست. سیاستمدار هنرمند اصلاً نبود. آشنایی او با سیاست، منحصر بود به جهانبینی او در محدوده کار هنریش. با واژه‌ها و اصطلاحات البته آشنایی داشت. آنها را می‌فهمید و حتی حلاجی می‌کرد و بی‌محابا راجع به آنها حرف می‌زد. به خصوص بر سر آزادی و آزادی مطبوعات با پختگی خاص اظهار نظر می‌کرد.

ع. ر. - گویا تحصیلات منظمی نداشت، دانشگاهی که اصلاً عنصری خود انگیزه و خود ساخته که چون و چند هنرش را خود اندوخته بود و به قول بهار در زمره حکم گزاران درآمده بود. آیا این خود نکته ای در خور تأمل و توجه نیست؟ در شناخت ویژگی افرادی چون شاملو به این امر باید توجه داشت که (خوب یا بد آثارشان به کنار) اینان با هیچ مدرسه یا مکتب یا روش معینی، چه در ادبیات و چه در سیاست آشنایی اخص نداشتند و پرورش یافته و برکشیده جریان و شیوه مدرسی یا ایدئولوژیک یا (ادبی یا هنری) خاصی نیستند. لاجرم از هر چمن گلی چیده اند و نشو و نما یافته اند و خود را بالا کشیده اند. در مواردی این گونه آدمها، می‌توانند در جهت یا رشته خاصی، حتی حکم گذار بشوند، صاحب نظر و ذینفوذ بشوند و نامور گردند. ولی سایر جنبه های کار (در مورد شاملو منجمه کتاب کوچک او گویا به رغم اقبال فراوان و سر و صدای فراوانتری که براه انداخته)، از نظر اصول مترتب بر چنین پژوهشهایی چندان موفق نیست. کار



پژوهشی چشمگیری نیست. ارزش عمده آن شاید در این باشد که انبوهی از اطلاعات، حتی بعضاً بدیع را در یک مکان جمع آورده باشد. سالها پیش، البته با نشر مجلد اول کتاب کوچیه، شخصی به نام علی اشرف صادقی، نقدی جانانه و مبسوط بر آن نوشت که در جایی و چاپ شد. خوب، به فرض درستی فرض بالا، آیا می توان این سهلگیری و به چیز کم قانع شدن در زمینه مفروض را جزئی از مشخصات طبیعی مورد مذکور دانست. یعنی این جور آدمها، طبعاً و قهراً در یکی دو زمینه از کارشان گل می کنند و به مرحله اجتهاد می رسند، در مورد شاملو، مثلاً در شعر، و در بقیه امور، گرچه طبعی می آزمایند و دستی در کار دارند، فاقد عمق و صلابتند. به عنوان نمونه ای از اشاره تو به بینش سیاسی شاملو به چیزی اشاره می کنم که خودم شاهد آن بودم. آزادی را واقعاً پاس می داشت، و همان طور که خودش گفته، آن آزادی را که خودش می فهمید. این فهم از آزادی هم، عکس العمل غریزی او در برابر اعمال ضد آزادی بود. ولی آخرین باری که در سال ۵۸ او را در تهران دیدم، اتفاقاً گفتگو از تحقیقات جامعه شناسی به میان آمد، گفت که در نظر دارد، اندوخته مالی حاصل از انتشار مجله کتاب جمعه را در اختیار چریکهای فدایی خلق - آن وقتها هنوز اینقدر تکه تکه نشده بودند - بگذارد تا آنها در گنبد، پول را صرف تحقیقات جامعه شناسی محل کنند. این موضوع حتی در آن زمان به نظر من آن قدر، عجیب آمد که نتوانستم تعجب خود را پنهان کنم. در آن کش و واکش تابستان ۵۸ در گنبد، چطور به نظر شاملو رسیده بود که مناسبترین محقق در زمینه جامعه شناسی گنبد، چریک فدایی است؟ نمونه دیگرش اشاره ایشان به ساعدی است به عنوان قله ای بلند در ادب معاصر و فصل تقدیم ایشان، حتی به گارسیامارگز - که گویا در مصاحبه ای عنوان کرده است - نمی دانم این نظر شاملو به چه زمینه هایی متکی است. اما مارکز اولین کارهایش را در ۱۹۵۲ منتشر کرد، که گویا ساعدی در آن زمانها یا دانشجو بود، یا این که هنوز پا به عرصه نویسندگی نگذاشته بود، یعنی ۱۳۳۱ خودمان.

ف.آ. - آیا می توان به روشنی گفت که شاملو حامی کدام یک از جریانات سیاسی وطن خود بوده است؟ من فکر می کنم اگر حتی در محفلی سیاسی قرار بود سخن بگوید، بیشتر حرف خودش را می زد تا حرف دیگران را. لزوماً نظرات سازمان یافته و خاصی را منعکس نمی کرد. و زن اجتماعی او هم در حدی بود که نمی شد به آسانی به او رنگ سیاسی مشخصی چسباند.

ع.ر. - همین طور استدر دوره سردبیری/یرانشهر در لندن یادت هست که شاملو و ساعدی سفری چند روزه به پاریس کردند. شاید اواسط اقامت خمینی بود، در آن شهر، و برکه گشتند، شاملو نوشته ای برای چاپ در/یرانشهر نوشت که با مخالفت غالب بچه ها رو به رو شد و آن نوشته گویا هیچ گاه به چاپ نرسید. فحواى آن ظاهراً انتقادی شدید بود بر تحولاتی که به نفع خمینی در آن زمان جریان داشت. چیزی از آن قضیه به یادت هست؟

ف.آ. - آره، در برگشت از پاریس، چیزی نوشت که می خواست چاپ کند. ساعدی گرچه غالب اوقات خود را در/یرانشهر می گذراند، رسماً در آن جا مصدر کاری نبود. به جز یکی دو نفر همه بچه های/یرانشهر با چاپ آن مخالفت کردند. ساعدی هم خیلی مخالف چاپ آن بود، و عقیده داشت در آن شرایط هیچ چیز نباید بر ضد خمینی عنوان کرد. حمله به خمینی را غیر مسؤولانه و

عواقب چنین کاری را وخیم می دانست. حرف ساعدی این بود، شاه که رفت، یک سره کردن کار مذهبیها، کار مشکلی نیست. در این کش و واکشهای میان مخالفین کثیر و موافقین قلیل، شاملو هم گویا طوعاً و کرهاً قبول کرد که آن نوشته چاپ نشود. گرچه جزئیات آن نوشته یادم نیست، ولی گمان دارم، غالب پیشبینیهایش درست از آب در آمد. متأسفانه چیزی از جزئیات آن نوشته در خاطر من مانده است. البته این را به خاطر دارم که تمام مقاله حمله به خمینی نبود. تصویری کلی تری را مورد نظر داشت. تعجب نمی کنم اگرکه مضمون اصلی آن نوشته، بزرگداشت و طرح مسأله آزادی بوده باشد و کار مذهبیها را هم در همین چشم انداز نقد کرده باشد. می دانی که نثر شاملو آمیخته با ضرب المثل است. در آن نوشته هم، اگر درست به خاطر من مانده باشد آورده بود که: «سالی که نکوست از بهارش پیداست»، و با این می خواست رفتار اطرفیان خمینی در پاریس را به عنوان نمونه ای از رفتار آنان در فردای پیروزی شان گوشزد کند. نوشته بود که به زعم خمینی، آزادی یعنی این که همه آزادند موافق او باشند. و شاملو اصرار می ورزید که آزادی برای او، زمانی واقعی است که بتواند آزادانه با خمینی مخالفت کند. می گفت، من آزادی را برای ابراز مخالفت می خواهم، برای موافقت که به آزادی احتیاج نداریم. نمی دانم چه بر سر آن نوشته آمد. اندکی پس از آن بود که شاملو انصراف خود را از سردبیری *بیرانشهر* اعلام کرد و زمانی کوتاهی بعد رهسپار ایران شد. این البته برمی گردد به زندگی اجتماعی شاملو.

در زندگی خصوصیش، این مرد، چیز زیاد می خواند. علاقه شدیدی داشت که مطالعه کند، هر چه که باشد. درصد بسیار بالایی از چیزهایی که مطالعه می کرد، صدای اعتراض او را در می آورد. آنها را فاقد ارزش می دانست. فوری عکس العمل نشان می داد و آنها را رد می کرد. یادم می آید یکی شعری سروده بود و به همراه نامه ای برای او فرستاده بود تا درباره آن نظر بدهد. خواندن شعر طرف را که تمام کرد، گفت: بابا به درخواست عمه اش شاعر شده است!

مجموعه ای حسابی از آثار موسیقی کلاسیک داشت و هر جا می رفت، این صفحه ها و تعدادی کتاب را به دنبال خود می برد. از کار که بر می گشت به خانه، کارش گوش کردن به موسیقی بود. یادم نمی آید که در خانه اش تلویزیون یا رادیوئی روشن باشد. همراه نوای موسیقی، خودش هم زمزمه می کرد. علاقه اش به موسیقی کلاسیک خیلی شدید بود، گرچه زیاد از آن دم نمی زد. از او شنیدم که می گفت: آن کس که ادبیات کلاسیک روسیه را نخوانده باشد، زندگی نکرده است. شبی در خانه اش در جنوب لندن، در حالی که به چایکوفسکی گوش می کرد، از او پرسیدم، چه آهنگ سازی را بیشتر می پسندد؟ مثالی زد از پاسخی که به کسی در باب زیباترین گل داده بود. زیباترین گل در دنیا آن گلی است که مشغول تماشایش هستی. حالا می توانی همین تلقی را در مورد موسیقی کلاسیک هم بکار ببری. آره، علاقه شدیدی به کنسرت منسرت داشت و یکی دو باری هم در همان روزها به کنسرت رفت. یک بار هم یک خبرنگار روسی آمده بود باهاش مصاحبه کند. حالا یادم نیست با شاملو در چه مقام و منزلتی می خواست مصاحبه کند، از طرف چه کسی و کجای شوروی آمده بود. مصاحبه ای بود به اصطلاح ارتجالی، بی آن که سؤال و جوابها از قبل آماده شده باشد.

وقتی یارو از او نظرش را دربارهٔ سیاست خارجی شوروی پرسید، شاملو بی آن که قضیه را به اصطلاح بشکافد، گفته بود: در میان ما ایرانیها باور بر این است که روسها خیلی بدلباسند. من فکر می‌کنم سیاست خارجی شماها را هم دوزندگانتن تنظیم می‌کنند. طرف هم ظاهراً غلاف کرده بود و رفته بود. آره. شاملو آدم تیزی بود.

ع.ر. - این جنبهٔ ورا شعری شاملو را من نیز طی یکی دو واقعه به یادم دارم. سال ۵۵ بود و رییس وقت دانشگاه بوعلی سینا - که آدم خوبی بود - شاملو را با سلام و صلوات آورده بود و بخش پژوهشکدهٔ فرهنگ عامه را گذاشته بود تحت تصدی او. به ما که ابوابجمع آن بخش بودیم هم گفته بود، علناً، که دانشگاه می‌خواهد از پرستیژ شاملو بهره بگیرد و بس. شاملو هم گویا همین را پذیرفته بود و دست به سیاه و سفید کار دانشگاهی نمی‌زد. حضور روزانهٔ مختصری می‌یافت در دفتر خود. گفتگوهای مقدماتی هم شروع شده بود، برای چاپ کتاب کوچکی ایشان - توسط دانشگاه - که گویا امتیاز آن در اختیار وزارت فرهنگ و هنر وقت بود، اگر اشتباه نکنم. قضیهٔ چاپ آن کتاب در آن زمان از همان حد فراتر نرفت و اندکی بعد شاملو ایران را برای گویا معالجه ترک کرد و تا دم‌دمای انقلاب برنگشت. در همان روزها، آن دانشگاه - یادم نیست به چه مناسبت - سمیناری در همدان در هتل بوعلی، برگزار کرد - تحت عنوان: «علل مهاجرت روستاییان به شهر». در آن جمع ترکیب عجیبی بود از به اصطلاح ریش سفیدان و صاحبانظران موضوع، به علاوه، تعدادی ابن‌الوقت و بوروکرات بیکار محقق‌نمای بیچاره.

شاملو هم که در هر حال آدمی بود صریح و نکته‌سنج و خوش خلق، در این سمینار شرکت کرده بود. در آن جمع چهل پنجاه نفری، که دو روز برقرار بود، یادم نمی‌آید کسی اظهار نظری نکرده باشد، الا یک نفر که تمام مدت صم بکم نشسته بود و سیگار از پس سیگار می‌کشید و گوش و هوش بود. آره درست حدس زدی: شاملو. طاقت این آدم در آن دو روز که علی‌رغم احتمالاً عدم مؤانست موضوع با ذوق او، نشست و به همهٔ حرفها - منجمله پرت و پلاهای بسیار - توجه کافی نشان داد، اسباب تحیر و اعجاب من شده بود.

برخورد با مزه‌ای هم در همان روز اول برایش روی داد، در سرسرای هتل. یعنی حسین ملک را دید و رفت طرف او. ملک گویا شاملو را به جا نیاورد. و شاملو رفت تا زیر چانهٔ او و خیلی ظریف و آرام سرش را برد زیر ریش انبوه و کپه‌ای ملک و گفت: شاملوام! ملک جا خورد و گفت: اه، احمد تویی! من فکر کردم تو یکی از باغدارهای دم‌کلفت همدونی هستی. بعد روبوسی کردند. تواضع شاملو که به هر حال لوله‌نگش خیلی بیشتر از ملک آب می‌گرفت و راحت می‌تونست رو برگرداند و خودش را به کوچکی علی‌چپ بزند، به یاد آوردنی است.

ف.آ. - این جا هم همین طور بود منتهی به عکس. خیلی از کله‌گنده‌ها می‌آمدند و او اول نمی‌شناختشان. یک دفعه شمس آل احمد آمد، و شاملو بسیار از این آدم بدش می‌آمد. هر وقت هم که به او اشاره داشت می‌گفت: برادر نویسندهٔ معروف.

ع.ر. - این جا در دفتر ایرانشهر هم، من شاهد برخورد او بودم با پسر خودش. با سیروس، که آمد از پله‌ها بالا و اندکی بعد از سلام و گفتگو با پدرش، مکالمه به مکابره مبدل شد و شاملو می‌گفت، من چه کنم، این جا مونده‌ای برای چه، برو ایرون همان کاری بکن که همهٔ

جوونها می کنند. از من چه کاری ساخته است. او هم با حالت قهر رفت. به شاملو نگاه کردم دیدم نیمه عصبانی و نیمه مترصد است. گفت فهمیدی این کی بود؟ گفتم نه! گفت سیروس پسر من بود. پول می خواست. می گم برو ایران کار کن، می گه اونجا شلوغ پلوغه و کار نیست. می گم خوب، هرکاری دیگران می کنند، تو هم بکن.

ف.آ. - زن اول شاملو خودکشی کرد؟ من شنیدم خودکشی کرد و قبل از آن هم تعدادی از کارهای شاملو را از بین برد.

ع.ر. - بعید نیست. خودش در مصاحبه ای خبر از نوشتن یک دستور زبان فارسی هزار صفحه ای می دهد. در وعده دادن نسبت به آثار آینده اش دست و دل باز بود.

ف.آ. - در فرهنگستان کار می کرد؟

ع.ر. - گویا، ولی ادبای وطنی دست اندر کار در فرهنگستان، با تمام شأن و بزرگی شان و علی رغم تمام خدمات انکار ناپذیری که برای مملکتشان انجام دادند، چشم دیدن آدمهایی مثل شاملو و آل احمد را نداشتند. من از روانشناسی این رابطه چیز چندانی سرم نمی شود ولی آن قبیل حضرات اصلاً با دخالت دادن گرایشهای ناس و به اصطلاح مردمی و مطرح کردن ارزشهای این چنینی در ادبیات، میانه چندانی نداشتند. به غلط و درست بودن قضیه هم کاری نداریم، ولی نزد آنان، ادبیات امری بود سخت تخصصی و مرتبط با دود چراغ خوردن و تولید تدریجی که مخاطب آن هم اساساً خواص هستند. شاملو و آل احمد مثلاً در نقطه مقابل چنین اندیشه ای بودند. اقبال مردم نیز نشان از این دارد که آثار این دو نفر اخیرالذکر، اصلاً قابل مقایسه با اقبال مردم در برابر آثار فی المثل خانلری نیست؛ گرچه من خود شخصاً معتقدم که تأثیر کار خانلری بر فرهنگ ادبی ما، در دراز مدت احتمالاً گسترده تر از تأثیر کار شاملو و آل احمد خواهد بود. در این صورت، طبیعی می نماید که در چنان فرهنگستانی، جای وابستگان یکی از این دو سپهر ادبی باشد.

همین مضمون بیش و کم در مورد کتاب کوچه و تصحیح دیوان حافظ او نیز مصداق دارد که هر دو اثر از سوی اهل نظر بیش از آن که تأیید شود نقد شده و معروض خرده گیری بوده است.

## ... و شعر بر دفتر تو

## برای احمد شاملو

## رؤیا حکاکیان \*

شادی  
 در لبخند می روید  
 شقایق در خاک  
 و شعر  
 بر دفتر تو  
 گویی که فرمان جاودان آفرینش  
 چنین بوده است.

گستاخ تر از آنی  
 که شعر را پدر باشی  
 شیرینی خشمگینی،  
 صیادی  
 و صدف  
 دهان به مروارید  
 تنها در حضور تو می گشاید.  
 «بامداد»ی و چهل سال ست  
 که در کار دمیدنی  
 (و این پذیرشی ست بس دشوار  
 آن هم از جانب شاعر جوانی  
 که سالها در معبد پرشکوه شعر تو  
 به نیایش نشسته است).  
 در سایه ی تو روییدن،  
 افسونی می طلبد  
 اعجاب انگیز.  
 نهفته در نگاه پریانی  
 نیم آدمی و نیم آبری  
 در ساعتی غریب  
 که ماه با مهر مقابل شود

شاعری مضطرب با کِلکی نازک  
و جوهری بنفش  
در میان مانده باشد  
و صاعقه ...

از پی تو  
فوج پر هیاهوی بدرقه گران فرو خواهد نشست  
اما واژه های از یاد رفته  
تا سالها سوگوار تو خواهند ماند  
- همانان که در قفسه های کهن  
گزینش تو را به انتظار بودند  
تا به حافظه ی کاغذ باز گردند -  
سازها،  
طبلها رب ربه کُنان و  
شیپورها نارکشان،  
سیاه پوشی مردی خواهند شد  
که به لطف دو گوش شگفت  
صدای ایشان را مکتوب کرد  
و سپس  
چند شاعر جوان  
در کنج قهوه خانه ها  
سپید و سیاه تو را می نوشند  
قهوه یی ی چشم را  
از راز تو لبریز می کنند و  
حیران شعر تو  
با درد جوانی ی خویش  
تنها می مانند.  
گویی که فرمان آفرینش چنین بوده است.

۱۱ دسامبر ۹۳ - ۱۴ ژوئن ۹۴

\* *رؤیا حکاکیان* شاعر جوان مقیم آمریکا است که به هر دو زبان فارسی و انگلیسی شعر می سراید. از او دفتر «به خاطر آب» تاکنون دو بار در آمریکا به چاپ رسیده و شماری از شعرهای سالهای اخیر او نیز در ماهنامه ها و فصلنامه های فرهنگی نشر یافته است.

## دوستان عزیز

آنچه در این چند صفحه می بینید، زندگینامه شاملوست به خط خود او و نیز متن سخنرانی اش در کنفرانس پربینسون و انجمن قلم آمریکا در آوریل ۱۹۷۶. این متن را من به انگلیسی ترجمه کردم و در کنفرانس خواندم، ولی متن فارسی آن که به قلم خود شاملوست، تاکنون در جایی منتشر نشده است. نسخه ای از دستنویس آن را می فرستم تا اگر خواستید در آزادی به چاپ برسانید.

احمد کریمی حکاک

## شرحی کوتاه از زندگی احمد شاملو به نوشته خودش

احمد شاملو (ابامداد) در سال ۱۹۲۵ در تهران متولد شده: دوره کودکی و تحصیل را در شهرهای مختلف ایران گذراند و نا تمام گذاشت زیرا که از ۱۷ سالگی به جریانات سیاسی پیوست و چندین بار به زندان افتاد. (به سال های ۱۹۴۴ مدت بیست و یک ماه و به سال ۱۹۵۳ تا ۱۹۵۵ به دفعات توسط پلیس بازداشت شد که مدت آن ها از چند روز تا حدود یک سال به طول انجامید). از سال ۱۹۴۵ یکسره به کار روزنامه نگاری پرداخت و در طی سال های بعد گاه سردبیر و گاه مؤسس چندین نشریه آرزشمنند ادبی و هنری بوده است که غالباً پس از یک یا چند شماره یا به وسیله سانسور و یا به علت نداشتن سرمایه تعطیل شده که از آن جمله است. سخن نو - راد - هنر نو - روزنه - آهنگ صبح - فردوسی - آشنا - جوان نو - بارو. اطلاعات ۱۹۵۹ تا ۱۹۶۱

کتاب هفته (کیهان) ۱۹۶۱ تا ۱۹۶۳

مجله نوشته ۱۹۶۵ تا ۱۹۶۸

از سال ۱۹۶۸ تا ۱۹۷۱ برای تلویزیون ملی ایران فیلم هائی در فولکلور و آداب و رسوم ایران تهیه می کرد.

از سال ۱۹۶۹ برای فرهنگ انسیکلو پدیک فولکلور تهران به عضویت فرهنگستان زبان ایران دعوت شد و ۶ سال در آن سازمان به کارش ادامه داد.

در سال ۱۹۷۲ استادی تجربه آزمایشگاهی زبان فارسی در دانشگاه صنعتی آریامهر را پذیرفت و دو سال در این سمت بود.

از سال ۱۹۷۵ به دانشگاه بوعلی سینا دعوت شد و رییس قسمت پژوهشکده دانشگاه بود تا قبل از ترک ایران که از این سمت استعفا داد.

از دسامبر ۱۹۷۶ به عنوان اعتراض نسبت به سانسور خفقان و قتل عام های رژیم، ایران را ترک گفت.

احمدت ملد (۱، باعداد) در سال ۱۹۷۵ در تهران متولد شده.  
دوره کودکی در تحصیل رادرفرادی مختلف ایران گذرانده و تا تمام کلاس نهم  
از ۱۲ سالگی به جزئیات سیاسی پیوست و همچنین با برپا شدن انقلاب  
(۱۳ سالگی ۱۹۴۴) به مدت بیست و یک ماه در زندان افتاد.

از سال ۱۹۴۵ کسری به کار روزانه نگارگری پرداخت و در طی سال های بعد همگام  
سرود بهر دوگان و نویسندگی در زمینه روزانه حدود یک سال به طول انجامید  
یک یا چند شماره یا به وسیله سانسور و یا به علت نداشتن سرمایه تعطیل شده که از  
آن جمله است.

سنی نو - راد - هنرمند - روزنامه - (آهنگ صبح - فردوسی - آرش - ۱۳۳۰ نو -  
بارد .

اطلاعات  
کتابخانه (کتابخانه) ۱۹۵۹ تا ۱۹۶۱  
مجله هنر ۱۹۵۸ تا ۱۹۶۳

از سال ۱۹۵۸ تا ۱۹۷۱ برای تلویزیون ملی ایران فیلم های در فولکلور رازاب  
در رسم ایران تهیه می کرد.

از سال ۱۹۵۹ برای فرهنگ انسیکلو پی دی فولکلور تهران به عضویت فرهنگستان  
زبان ایران دعوت شد و ۶ سال در آن سازمان به کارش ادامه داد.

در سال ۱۹۷۲ استاد تدریس زبان فارسی در دانشگاه صنعتی آرازم  
رانیفونیت و دو سال دبیر است بود.

از سال ۱۹۷۵ دبیر نگاه برعلی سنیف دعوت شده و در ریس است پژوهشگاه دانشگاه  
بود تا قبل از ترک ایران که از این است استعفا داد.  
در سال ۱۹۷۶ به عنوان مترجم است به سانسور نطقان و نقل عام های رژیم ایران مارتین است.



## سخنرانی احمد شاملو

در کنفرانس مشترک دانشگاه پرینستون و انجمن قلم آمریکا  
آوریل ۱۹۷۶

معجز موسا ید بیضاست یا من سلوی است . معجز مسیح را زنده کردن مردگان دانسته اند. در سرزمین من، مذهب اکثریت اسلام است و مسلمانان قرآن را به عنوان معجزه کافی دانسته اند. این نکته به گفتن آسان می نماید، اما در پس این آسانی چیزی شگرف نهفته است.

در سرزمین من، از این دست، نمونه های متعددی هست: اگر نمونه دیگری بخواهید، من نام دیگری به زبان می آورم که در غرب نیز شناخته است. منظوم «مانی» است. و اگر به یاد آوریم که معجزه مانی کتاب ارتنگ یا ارژنگ بوده و نقاشی را نیز چیزی در شمار شعر به حساب آریم پایه اجتماعی هنرمند - علی العموم - در سرزمین ما به درستی آشکار خواهد افتاد. غرب جلال الدین رومی را می شناسد و از مقام قدسی او آگاه است. حافظ نیز در غرب نامی بسیار آشناست، اما شاید اینجا کمتر کسی بداند که حافظ بزرگ نیز در اقطار زبان فارسی به دلیل دیوان غزلیاتش «لسان الغیب» لقب گرفته است. و لسان الغیب به عقیده من تعبیری پر رنگ تر از مفهوم پیغمبری و در واقع به مبنای «زبان خدا» است. دیوان حافظ و قرآن در کشور من به یکدیگر پهلو می زنند!

بیرون آمدن این سخن از دهان من - از آنجا که خود یکی از شاعران سرزمین خویشم - شاید حداقل «زیبا» نباشد؛ اما برای اینکه حقیقتی را گفته باشم ناگزیرم تمنا کنم که گوینده سخن را در نظر نگیرید. در دیار ما، خلق، از دیر باز شاعران را به چشم پیمبران نگریسته اند، از احترام و محبتی رشک انگیز برخوردار شان کرده اند، و از آنان چشم انتظار معجزه بوده اند. می خواهم بگویم در ایران شاعری کاری است سخت صعب. از همان دم که یکی در جامعه به عنوان شاعر پذیرفته شود قضاوتی سخت و بی رحمانه را به جان می خرد و اگر دنباله رو و ریزه خوار سرفه دیگران نباشد، به قول نیما - سلسله جنبان شعر جدید فارسی - به پذیرفتن مقامی نظیر مقام شهیدان تن در می دهد.

در ایران - کشور من - شاعری با قضاوت سخت و بیرحمانه جامعه همراه است. آنجا کسی با نگاه لاقیدانه به شعر نمی نگرد. جایی که سخن از شعر در میان می آید چهره ها حالتی جدی به خود می گیرد و اعصاب گونه ها کشیده می شود. شب های شعرخوانی در ایران به راستی یک حادثه است. هنوز جوانان ایران خاطره فستیوال شعری را که به هنگام سردبیری مجله خورشید از سوی این مجله با یاری چند تن از دوستان شاعر خود برپا داشتیم به یاد دارند و از آن به عنوان خاطره ای فراموش ناشدنی یاد می کنند که دو تا سه هزار جوان در عرض یک هفته تمام هر روز از ساعت ۶ در باغ باشگاه کارمندان شهرداری گرد آمدند و تا نیمه شب به شعر ده ها شاعری که به خرج خود از سراسر کشور به تهران آمده بودند گوش دادند.

بدین ترتیب من لازم نمی بینم این وقت گرانبها را صرف آن کنم که بگویم شعر را چگونه می بینم. از نظر فنی گفته اند که شعر هنری کلامی است. یا چیزی از این قبیل. بگذارید چنین یا چنان باشد. من ناقد شعر نیستم، در دنیای بدی زندگی می کنم، در دورانی بتر از بد. با دو چشم باز به جهان نگاه می کنم. خشم و اندوه مرا سراپا می جود و من به سی و دو دندان جگر خود را.

مردم کشور ما از پیمبران چشم انتظار معجزه اند، و بگذارید با سربلندی اینجا در برابر شما دوستان خوبی که اگر به زبان های گوناگون سخن می گوئید باری دل و اندیشه ای یکسان دارید بگویم که شاعران معاصر شما در ایران، بی هیچ خودنمایی و غروری چنین معجزه ای را به انجام رسانده اند و دستاوردهای آفرینش شعری آنان چیزی است در خور زبانی که فردوسی ها و حافظ ها بدان سخن گفته اند.

بگذارید مطلب را به تکرار این جمله کوتاه کنم:

شعر هر چه هست باشد.

شاعران معاصر ایران توانسته اند شاهدان شرافتمند روزگار خود باشند.

Handwritten notes and signatures in Persian script, including the name 'کافور' and various annotations.

## خزان خودکامه

### ترجمه ای ناتمام از رمان مارکز

این مطلب ترجمه فصل اول از کتاب *The Autumn of the Patriach* اثر معروف گابریل گارسیا مارکز است که شاملو و من با هم ترجمه کردیم، در سالهای اقامت ایشان در آمریکا. قرار بود دنباله کار گرفته شود، ولی به چند دلیل نشد. یکی از آن دلایل این بود که من دیدم شاملو چندان به زبان کوچه و بازار متوسل شده که داستان را از روال خارج کرده است، و این نگرانی خودم را به او گفتم. دوم، البته گرفتاریهای آن دوران خاص بود، و انقلاب بود، و سفر شاملو از آمریکا به انگلستان و بعلاً به ایران. دلایل دیگری هم در میان بود که بیشتر به روابط مابین ما مربوط می شود و باز گفتنش فایده عام ندارد. به هر حال نسخه ای از متن مائشین شده فصل اول را - که تاکنون در هیچ جا منتشر نشده - تقدیم می کنم، تا اگر مناسب دانستید در آزادی به چاپ برسانید.

احمد کریمی حکاک

روزهای آخر هفته لاشخورها، رو مهتابی های کاخ ریاست جمهوری هوار شدند، پیش پنجره های آهنی را به ضرب منقارشان در هم شکستند، زمان را کد میان دیوارها را با بال هاشان به حرکت آوردند و دوشنبه کله سحر، شهر، به بوی ولرم و رقیق جنازه کبیر و عظمت گندیده از خواب مرگ چند قرنیش بیدار شد. تازه فقط آن وقت بود که ما دل به دریا زدیم و تو رفتیم بدون این که حصارهای گچ و ساروج ریخته قلعه را محاصره کنیم (روشی که مورد علاقه بی کله ترهامان بود) یا دروازه اصلی را با کوبیدن الواری که ورزها را به آن بسته باشیم از جا بکنیم (آنچنان که گروهی دیگر پیشنهاد می کردند)، چون دروازه های زره دار سنگینی که به دوران قهرمانی جلو خمپاره اندازهای ویلیام دمپیه William Dampier مقاومت کرده بود فقط به یک هل دادن از پاشنه درآمد. انگار به جایی در یک عصر دیگر قدم گذاشتیم، چرا که در چاله چوله های پر سنگ و سقط این دخمه درندشت قدرت، هوا رقیق تر بود، سکوتش سکوتی قدیمی تر بود و چیزها در روشنائی بی رمقش به زحمت دیده می شد. در سرتاسر حیاط اول که سنگفرش در برابر فشار زیرزمینی علف های هرزه جا خالی داده بود همه جا هرج و مرج پاسگاه نهبانی که افرادش فلنگ را بسته بودند تو چشم می زد: سلاح هایی که همان جور تو گنجه ها جا گذاشته بودند و میز دراز چوبی نخاله با بشقاب ها و ته مانده ناهار مقررری یکشنبه ها که بر اثر خوردن حب جیم ناتمام مانده بود. انباری نیمه تاریک را دیدیم و مرکز خدمات غیرنظامی را، کپک های پر رنگ الوان و سوسن های رنگ و رو رفته را دیدیم قاتی عرضحال های در دست اقدام، که جریان معمولی اداری شان از هر عمر بی حاصلی کندتر طی می شد، وسط حیاط حوض تعمیر را دیدیم که بیش از پنج نسل در آن به ضرب دگنک، غسل تعمیر دیده بودند، ته حیاط، سر طویله نایب سلطنه ها را دیدیم که به کالسکه خانه تبدیل شده بود، و در میان گل

های کاملیا و پروانه ها کالسکه بزرگ روزهای آشوب را دیدیم و اربابه دوره طاعون را و درسکه سالی را که ستاره دنباله دار پیدا شد و نعش کش عصر ترقی در سایه نظم را و لیموزین خوابگرد نخستین قرن صلح راه همه شان مرتب و منظم، زیر تار عنکبوت های گرد و خاک گرفته و مزین به رنگ های پرچم ملی. در حیاط بعدی، پشت شبکه آهنی، بسته های گل سرخی بود پوشیده از غبار ماه، که در روزگار شکوه و جلال کاخ، جذامی ها در سایه شان می خوابیدند و در آن ولنگاری چندان تولید مثل کرده بودند که حالا در این باغچه گل سرخ غرقه در گند و بوهای ته باغ و تعفن مرعدانی آمیخته به دُهم تند و تیز تپاله و بوی شاش گاوها و سربازها از نمازخانه مهاجرنشینان - که بعدها گاودانی و گاو دوشیش کرده بودند - دیگر یک گله جا را گیر نمی آوردی که بوگند ندهند. وقتی از میان این جنگل نفسگیر راهی باز کردیم، غلام گردشی را دیدیم و طاقی طاقی هایش را با گلدان های میخک و شاخ و برگ ها و شبدر اکلیلیها و بنفشه ها که جلو خوابگاه های سربازی نشمه جات را گرفته بودند، و ما از مشاهده انواع و اقسام خنزربنزرهای زنانه و از روی تعداد چرخ های خیاطی توانستیم حساب کنیم که بیش از هزار تا زن با گله تخم حرام هائی که هفت ماهه پس شان انداخته بودند اینجا زندگی می کرده اند. آشفتگی آشپزخانه ها را دیدیم و رخت هائی را که زیر آفتاب میان لاوک ها پوسیده بود، پناهگاه هائی را که با سر شاخه ها علم کرده بودند و چاهک های رو بازی را که نشمه ها و سربازها دوش به دوش از شان استفاده می کردند، و آن ته، بیدهای بغدادی را دیدیم که همان جور سبز، در گلخانه های غول آسای دریائی از آسیای صغیر واردشان کرده بودند، با خاک شان، یا عصاره نباتی شان و با شیره ئی که از شان شتک می زد. و پشت بیدها اداره حکومتی را دیدیم، دنگال و غمبار، که لاشخورها همین جور از لالوهای کرکره ئی های در هم شکسته اش می ریختند تو. دیگر آن طور که اول خیال کرده بودیم به شکستن در احتیاجی پیدا نکردیم چون که در اصلی انگار خود به خود بر اثر صدای ما باز شد به وضعی که توانستیم از یک پلکان سنگی که قالی رویش زیر سم ماده گاوها قیمة قورمه شده بود به طبقه بالا برویم و از دم سرسرا گرفته تا اتاق های خصوصی، گاوهای را ببینیم که گله گله در دواير دولتی و تالارهای رسمی زیر و رو شده می روند و می آیند و با بی شرمی تمام پرده های مخمل را می خورند و رویه اطلس صندلی ها را می جوند، شمایل های باستانی قدیسان و سرداران را دیدیم که لا به لای خورده پاش اثاثیه در هم شکسته و شلاب تاپاله تازه گاوها پنخس زمین بود، سفره خانه ئی را دیدیم که گاوها تمام خورده بودند و تالار کنسرتی را که فقط درقا درق چیز شکستن گاوها در آن شنیده می شد: میزهای دومینوی کله پا شده را دیدیم و چمنزارهای بیلیارد را که گاوها تا تخته چریده بودند. متروک و بی صاحب مانده، چرخ بادزای را دیدیم که پدیده های هر چهار شاخه گلیوته بادها را قلبساز می کرد تا نگذارد ساکنان کاخ فیل شان یاد هندوستان کند و سودای دریائی که غیب شده بود به سرشان بزند. هر جا چشم گردانیدیم قفس آویزان است و کیسه هائی که آخرین بار شبی از شب های هفته پیش برای آرامش خواب پرندگان روی قفس ها کشیده بودند همان جور روی آنها باقی مانده، و از پنجره های بی شمار، هیولای ما قبل تاریخی شهر را دیدیم که از این دوشنبه تاریخی تجدید حیات خودش هم چیزی حالیش نبود و از پشت آن، به طرف سرحدات، خاکستر دیش ماه وار

دهانه آتشفشان های مرده را دیدیم که برهوتی بی پایان را در آن نقطه که روزگاری دریا بود مرزبندی می کرد. در محدوده این قروقی که تنها برگزیدگانی انگشت شمار به آن راه داشتند برای اولین بار بوی کچل کرکس ها به دماغ مان خورد، تنگ نفس هزار ساله و غریزه آگاهی پیش از وقوع آنها به ما نیز سرایت کرد، و به راهنمایی تعفن و بوی نای بادی که از بال زدن شان ایجاد می شد در تالار بار عام لاشه ماده گاوهای را پیدا کردیم که کرم زده بودند و پشم انداز مادگی شان همین جور در آینه های قدی تکرار می شد، و آن وقت دری جنبی را وا کردیم و به دفتر کاری که پشت دیوار پنهان بود راه بردیم و در آنجا او را دیدیم، در اونفورم فاقد نشان و درجه اش، با ساقبندها و آن لنگه مهمیز طلا به پاشنه چپش، از هر آدمیزادی سالخورده تر و از هر پیره جانور خاکزی یا آبی نی سالخورده تر، دمرو بر زمین دراز شده بود، دست راستش به جای بالش زیر سرش، درست به همان وضعی که همه شب های دوره بس دراز عمرش را به مثابه ستمگری عزلت نشین یکی به یکی به روز آورده بود. تنها پس از آن که برش گرداندیم تا به صورتش نگاهی بیندازیم با اینکه لاشخورها به آن صدمه نی زده بودند تازه توانستیم بفهمیم که باز شناختن او برای ما تا چه حد غیر ممکن است چرا که هرگز کسی از جمع ما او را به چشم ندیده بود، و گرچه طرح نیمرخش بر این رو و آن روی سکه هسا و روی تمبرها و روی برچسب صفرابرها و روی بیضه بندها و روی حمایل ها به چشم می خورد و با ساسه قاب شده اش با نشان میهنی ازدها و پرچمی که ضربدری از روی بیضه اش می گذشت همه جا و همه وقت زیر دماغ آدم بود تابنده نی را پیدا نمی کردی که نداند این شمایل ها تقلیدی است از شمایل های تقلیدی قدیمی تری از روی عکس هایی که حتی در دوره پیدا شدن ستاره دنباله دار هم دیار بشری به اصالت شان اعتقاد نداشت، اما بابا ننه های ما می دانستند او کیست چون که نقلش را از دهن باباننه خودشان شنیده بودند، همان جور که پیش از آن هم بابا ننه های بابا ننه هاشان آن را برای باباننه آنها نقل کرده بودند، ما را هم از همان بچگی عادت داده بودند که همیشه فکر کنیم یا رو همین جور تو کاخ قدرت زنده است: بابائی، یک شب عید، روشن شدن مردنگی های پایه دار را دیده بود و یکی دیگر تعریف کرده بود که خودم چشم های غمزده و لب های بی رنگ و دست متفکرانه نی را که از میان زلم زیمبوهای اجق و جقی کالسکه رییس جمهوری به شیوه ماهی را نمی خواهی دمش را بگیر تکان تکان داده می شد با جفت چشم های خودم دیده ام، و بعد، یک روز یکشنبه نی که امروز روز مدت ها ازش گذشته است کور کوچه گردی را که معمولاً با گرفتن پنج تا سکه مسی اشعار *روین داریو* Robin Dario شاعر از یاد رفته را برای مردم می خوانده حضورش برده بودند و او برگشتنا، از دریافت سکه هایی که به عنوان «صله شعرخوانی در حضور ژنرال» تو مشتش گذاشته بودند با دمش گردو می شکسته هر چند ناگفته نماند که خود طرف را به چشم ندیده بود، نه به علت کوری بل به این دلیل که از آغاز عهد استفرغ سیاه به این ور اصولاً توفیق زیارت حضرتش نصیب هیچ بنی بشری نشده بود، و با همه این حرف ها ما می دانستیم که حریف، سر و مرو گنده سر جایش نشسته است چرا که روزگار راه خودش را می رفت و زندگی کماکان ادامه داشت و مراسلات به مقصد می رسید و دسته مزغانچی های شهرداری، یکشنبه به یکشنبه زیر نخل های خاک گرفته و چراغ های

کورمکوری میان مستق باد به بوق والس های تخمی هشت من نه شاهیش می انداخت و همیشه خدا هم مزغانچی پیر و پاتالی پیدا می شد که تو دسته مزغانچی های شهرداری جای خالی مزغانچی به رحمت خدا رفته ئی را پر کند. در این سال های اخیر که دیگر نه سر صدای آدمی از داخل کاخ ها به گوش می آمد نه آواز پرنده ها و دروازه های زره پوشش را به یکباره بستند که بستند، ما از این راه پی می بردیم یکی آنجا در مقر حکومت هست که هر شب تو پنجره های رو به دریای کاخ چراغ هائی به چشم می خورد که به فانوس دریائی می مانست، و آنهائی که جگر جلوتر رفتنش را داشتند از پشت استحکامات حصارها همهمه ویرانگر سُمضربه ها و نفس زدن های حیوان عظیم الجثه یی را می شنیدند، و یک بار هم تو زمستان، تنگ کلاغ پر، ماده گاوی را دیدیم که از فراز مهتابی کاخ رییس جمهوری داشت غروب آفتاب را تماشا می کرد، نه والله، فکرش را بکنید، یک ماده گاو رو مهتابی محترم میهنی، خیلی وحشتناک است ها، عجب مملکت گهی، و هزار جور حرف در آوردند، آخر چه جوری یک ماده گاو می توانست خودش را به بالای یک مهتابی برساند وقتی عالم و آدم می دانند که گاو از پله بالا برو نیست آن هم از پلکان سنگی، دیگر چه رسد به این که مفروش به قالی هم باشد، خلاصه آخرش هم درست معلوم ما نشد که بالاخره چیزی که رو مهتابی دیده بودیم یک حیوان راست راستکی بوده یا یک روز غروب که از میدان مشق رد می شده ایم همین جور تو عالم راه رفتن از خیال مان گذشته که یک ماده گاو آن بالا دیده ایم، یعنی رو مهتابی کاخ ریاست جمهوری که سال های سال چیزی آن رو دیده نشده بود و سال های سال پس از آن هم نمی بایست چیزی دیده بشود تا کله سحر جمعه همین هفته پیش که اولین لاشخورها، از گیلویی عمارت نوانخانه که همیشه خدا رویش چرت می زده اند به هوا بلند شدند و سر آمدن شان واشد، آنها هم از داخل مملکت آمدند هم فوج فوج و موج موج از فراسوهای این لجه گرد و غباری که روزگاری دریا بود. یک روز تمام در دایره های کند و سنگین بالای کنام قدرت چرخ خوردند و چرخ خوردند تا این که دست آخر شاه کرکسی با کاکل عروسانه و چین سرخ گردنش در سکوت فرمانی صادر کرد و از همان دم این جنجال در هم شکستن جام های شیشه و این تعفن جنازه کبیر و این ورود و خروج لاشخورها از پنجره ها که فقط براننده یک خانه بی صاحب و بی باعث و بانی است سرگرفت، یعنی درست همان چیزی که به ما هم دل داد تا قدم به درون کاخ، بگذاریم و در بستگاه خالی با آوار شکوه و جلال رو به رو شویم و با جنازه منقار خورده و دست های دختر خانمانه و خاتم فرماندهی بر انگشت کوچک اش، و سر تا پای جسد زیر گلستگ های ذره بینی و انگل های اعماق دریا پوشیده بود به خصوص زیر بغل و کشاله رانش، و بیضه بندی کتانی خایه قرش را قنداق کرده بود و این تنها جای جنازه بود که از منقار لاشخورها قصر بسته بود هر چند که به گندگی قلوه گاو شده بود، با همه این حرف ها حتی آن وقت هم جرئتش را در خودمان ندیدیم که قبول کنیم مرده است چرا که این دومین باری بود که او را به همین حال توی این دفتر کار پیدا می کردند: یعنی تک و تنها و با لباس کامل، طوری که انگار توی خواب و به مرگ طبیعی مرده است، عیناً همان وضعی که پیشگوها سال ها پیش از این با نگاه کردن به تاس آب در طالعش دیده بودند. نخستین باری که پیدایش کردند تازه تازه خزانش شروع شده

بود و ملت هنوز آن قدرها جان و رمق داشت که یارو حتی در پستوی خوابگاه هم خودش را در تهدید مرگ ببیند، البته این ترس و تهدید در شیوه فرمانفرمایی اثری نمی گذاشت و رفتارشان چنان بود که انگار رو پیشانیش نوشته است که هرگز نمی میرد، چرا که کاخ پیش از آن که به مقر ریاست جمهوری شهابت داشته باشد به کاروانسرای بارفروش ها می مانست که مجبور بودی از میان یک بز خرچمال باپتی که داشتند بار سبزیجات و قفس های مرغ و خروس را تو دالان ها خالی می کردند به جان کندن برای خودت راه باز کنی و از روی لکاته ها و کور و کچل های شکم گشنه شان که به انتظار معجزه اعانات دولتی گند له شده رو پله ها کپه گذاشته بودند قدم برداری و مواظب سطل خلاب کلفت ها باشی که تو گلدان ها جای گل های شب را با گل های روز عوض می کردند یا زمین ها را می شستند یا روی مهتابی ها به آهنگ دسته جارویی که با آنها فرش می تکاندند تصنیف های شکمی عشق و عاشقی می خواندند، همه اینها، در هنگامه قیل و قال کارمندان رسمی دولت که می دیدند الان است که مرغ ها تو کشوی میزشان تخم کنند و هنگام رفت و آمد جنده ها و سربازها در مستراح ها و هیاهوی پرنده ها و آشوب سگ های ولگرد که درست در بحبوحه مراسم شرفیابی پرو پاچه هم را می گرفتند، و راستی تو این کاخی که درهاش عین کاروانسرا چارطاق وا بود و آدم از فرط بی نظمی و شلم شوروایش هیأت دولت را هم امکان نداشت تشخیص بدهد هیچکی نمی دانست کی چه کاره است یا کی از طرف کی آمده. صاحب اختیار خانه هم شخصاً در لوله این بازار مکاره شرکت می جست که هیچ اصلاً خودش به وجود آورنده و همه کاره آن بود، چون به محض این که چراغ های اتاقش روشن می شد، کمی پیش از خروسخوان، شیپورچی گارد ریاست جمهوری آغاز روز جدید را به سربازخانه کُنده Conde که همان پهلو بود ابلاغ می کرد و از آنجا هم برای پادگان سان خروئیمو San Jeronimo تکرار می شد و از آنجا برای استحكامات بندری، و در اینجا شش شیپورچی پی در پی آن را مکرر می کردند تا ابتدا شهر را بیدار کنند و بعد سر تا سر مملکت راه، و در این لحظه خود او که روی چاهک میال بهداشتیش نشسته بود سخت تو فکر بود و همچنان که می کوشید صدای زنگی را که در گوشش تولید می شد با فشار دست خفه کند سوسوی چراغ کشتی ها را بر دریای عشوه یی تماشا می کرد، و دریای زبرجدی، در آن روزگار شوکت هنوز زیر پنجره او پیدا بود. از زمانی که خانه را قبضه کرده بود هر روز خودش شخصاً در اصطبل گاوها به کار شیردوشی نظارت می کرد و مقدار شیری را که گاری های سه گانه ریاست جمهوری می بایست تحویل سربازخانه های شهر بدهند با دست قیام می زد، بعد در آشپزخانه یک فنجان قهوه خالی با یک کلوچه بالا می رفت بدون این که روحش خبر داشته باشد که دمدمی مزاجی های آن روز به کدام جهت سوقش خواهند داد با همه حواسش تو نخ و راجی پیشخدمت ها بود، یعنی آن دسته از کارکنان کاخ که باهاشان زبان مشترک داشت و چاپلوسی هاشان بیشتر به دلش می نشست و حرف دل شان را بهتر می فهمید، و کمی پیش از ساعت نه در حوضچه مرمری که زیر سایه درخت های بادام حیاط خلوت ساخته بودند و با جوشانده های گیاهی پرش می کردند سر فرصت استحمای طولانی و از روی فراغ بال می کرد و تنها بعد از ساعت یازده بود که موفق می شد به خواب آلودگی سحرگاهش چیره شود و با واقعیت حادثه

آفرین رو به رو گردد. قدیم ها، در زمان اشغال مملکت به دست نیروی دریائی، در اتاق کارش را رو خودش می بست تا با فرمانده نیروهای اشغالگر درباره سرنوشت میهن تصمیم بگیرد و جور به جور قوانین و فرامین را از طریق انگشت مهر زدن پای کاغذها توشیح کند چون که آن وقت ها هنوز خواندن و نوشتن بلند نبود اما بعد از آن که دوباره با اریکه قدرت و سرنوشت میهن تنهاش گذاشتند دیگر حاضر نشد صفرایش را برای خاطر نگارش قوانین - که کس مشنگی محض است - جوش بیاورد، این بود که همیشه و همه جا طریق فرمانفرمائی شفاهی و حضوری را پیش گرفت، با ناخن خشکی فوق العاده ئی که دل آدم را خون می کرد و در عین حال با سختکوشی عجیبی که از موجودی به سن و سال او محال می نمود در حلقه انبوه و سرسام آور جزایمی ها و ناپیناها و عجزه بی که از دست هایش نمک شسفابخش طلب می کردند و خیل سیاستمداران ادیب و مدآخان بی چاک و بستی که او را مهار کننده عظیم الشان زمین لرزه و خسوف و کسوف و سال کبیسه و دیگر خبط و خطاهای خدا می خواندند با آن پاهای سیلی که به پای فیل می مانست میان برف از این سر کاخ تا آن سر کاخ می کشید و مسائل و مشکلات مملکتی و گرفتاری های شخصی و خصوصی را حل می کرد درست به همان سهولتی که می توانست دستور صادر کند که اون در را از اونجا ور دارین بذارینش اینجا، برش می داشتند، برش گردونید همون جایی که بود، برش می گردانند، ساعتو عقب بکشید تا زنگ ظهر و ساعت دو بزنه که زندگی درازتر به نظر بیاد، و می کشیدندش عقب، بدون یک لحظه تردید، فقط در ساعت مرگ آور خواب بعد از ظهر که به سایه ششمه جات اندرون پناه می برد و یکی از آنها را می چسبید و بدون این که لختش کند یا لباس خودش را در آرد، حتی بی آن که در را پیش کند می افتاد روش و آن وقت سرتاسر خانه صدای نفس نفس زدنش را می شنیدند که به هن و هن بی محبت شوهری می ماند که یکهو ویرش گرفته باشد، و جلنگ جلنگ بریده بریده مهمیز طلا را میشنیدند و ناله هایش را که به ونگ ونگ توله سگ می مانست، و بهت زدگی زنی را که تلاش در راه منحرف کردن نگاه ناپاک توله هایش که سیخ به او دوخته بود فرصت بغل خوابی را زهر مارش می کرد و فریادش در می آمد که گم شین برین تو حیاط بازی کنین این چیز نیس که بچه تماشا کند، چنان که انگار فرشته بی بر آسمان مملکت بال گشوده باشد همه صدا ها فروکش می کرد و زندگی از حرکت باز می ماند و همه انگشت سکوت بر لب، هر جا که بودند سنگ می شدند، ساکت، نفس تون بیره، ژنرال دارن دست خر تو لجن می زنند، اما آنهاپی که او را بهتر می شناختند به راحت باش موقت این لحظه مقدس هم بندی نمی بستند چون همیشه این جور به نظر می رسید که او در آن واحد در دو جا حضور دارد، ساعت هفت شب می دیدندش نشسته است دارد دومنیو بازی می کند و در همان ساعت هم دیده بودندش که داشته تاپاله دود می کرده تا پشه ها را از تالار تشریفات بتاراند، و تا وقتی هم که چراغ های آخرین پنجره ها خاموش نمی شد و سر و صدای در اتاق خواب ریاست جمهوری که با سه تا شش بند کشوئی و سه تا کلون و سه تا اهرم رو خودش می بست به گوش نمی رسید و تالاب افتادن لاشه خسته بر کف سنگی اتاق بلند نمی شد و صدای تنفس آن کودک فرتوت که هر چه مد مرداب بالاتر می آمد عمیق تر می شد اوج نمی گرفت احد الناسی آرامش خاطر پیدا نمی کرد، تا



آن هنگام که نغمه شبانه چنگ باد جیرجیرک های توی پرده گوشش را از صدا بیندازد و آن وقت موج عظیمی از کف و دریا کوچه های شهر کهنسال نایب سلطنه ها و گردنه گیرها را از هر چه هست جارو کند و از تمامی پنجره های مقر حکومت به درون فرو ریزد، مثل موج آن یکشنبه غریب ماه اوت که صدف ها را تو آینه ها چند برابر کرد و تالار تشریفات را به تاخت و تاز کوسه ها وا گذاشت و از بالاترین سطح اقیانوس های ما قبل تاریخ برگذشت و از بستر خاک و از فضا و از زمان سرریز کرد و هیچی باقی نگذاشت جز خود او را که تک و تنها، دمرو بر پهنه آب های قمری رویاهای خود غریق بی کسش شناور مانده بود با اونفورم نظامی ساده نخیش و زنگال هاش و لنگه مهمیز طلاش و دست راستش که بالش وار زیر سرش گذاشته بود. این همه جا حضری در طول سال های سخت پیش از نخستین مرگش، این صعود در حالی که کله پا شده بود، این وجد زدگی نسبت به دریا در همان لحظاتی که از زخم عشق های نافرجام داشت جانش بالا می آمد، نه آن جور که مدآحانش تعبیر می کردند از ممتاز بودن ذاتش خبر می داد نه آنچنان که مخالفانش می گفتند زاده توهامات عمومی بود، نه، فقط بختش گشته بود و توانسته بود به خوشخدمتی های بی شילה پيله و وفاداری سگانه پاتریسیو آراگونز Patricio Aragones اعتماد کند که با او عینهو سینی بود که از وسط نصفش کرده باشند و گیرش آورده بود بدون این که پیش گشته باشد، وقتی برایش خبر آوردند که قربان، ژنرال، یک کالسکه قلابی ریاست جمهوری از دهکده های سرخ پوست نشین بازدید می کند که با جا زدن خودش عوض شما کاسبی نان و آب داری راه انداخته، در تاریک و روشن دیگر توی کالسکه یک جفت چشم بی حال و یک جفت لب بی رنگ دیده اند قربان با دست پر فتوت عروس واری که دستکش ابریشمی پوشیده بوده و میان مریض هائی که وسط خیابان زانو زده بودند همین جور مشت مشت نمک شفا بخش پخش می کرده، دو تا افسر قلابی هم سواره دنبال کالسکه بوده اند که از مردم به شکرانه سلامتی شان پول طلا تلکه می کرده اند، نه والله، تصورش را بفرمایید قربان، ژنرال، توهین به مقدسات ملی دیگر از این بیشتر نمی شود، هیچ فرمانی بر علیه این چاخان صادر نکرده بود همین قدر دستور داده بود یک کیسه گونی بکشند سرش تا مردم او را با خودش عوضی نگیرند و مخفیانه بیارندش به کاخ، بعد هم از رو به رو شدن با تصویر راست راستکی خودش کلی خفت کشیده بود، چون بابائی را جلو چشم هایش می دید که هر جور حساب می کرد سواد مطابق با اصل خودش بود، گهش بگیرند، این که خود خودمم، و این را گفته بود، چون که راستی راستی می شد آنها را با هم عوضی گرفت، فقط کافی بود از ابهت صدا که آن یکی هیچ وقت نتوانست درست تقلیدش کند چشم پبوشی و یکی هم وضوح خطوط کف دست را که قوس زندگی یک راست تا پشت پایه شست ادامه پیدا می کرد ندید بگیری، با وجود این دستور نداد جا به جا تیربارانش کنند، نه برای نفع شخصیش و این که به عنوان بدل رسمی خود نگهش دارد، چون این فکر بعد به خاطرش رسید، فقط این وهم به جانش افتاد که مبادا راز سرنوشت او بر کف دست مردک شاید نقش بسته باشد، و فقط موقعی این خیال باطل از سرش بیرون رفت که پاتریسیو آراگونز بی این که اصلاً به تخمش باشد از مهلکه شش سو قصد جان به در برده بود، و عادت کرده بود که وقت راه رفتن پاهایش را به زمین بکشد چون کف

آنها را به ضرب مشتة هموار کرده بودند، گوش هایش زنگ می زد و باد فتقش صبح های زمستان برایش دل ای دل ای می خواند، یاد گرفته بود مهمیز طلال را ببندد و وا کند، و چنان که گوئی بستن و وا کردن تسمه ها کاری است که فقط به درد وقت گذرانی در مراسم شرفیابی می خورد زیر لب قرقر می کرد که آه، این سگک های مادر قحبه ئی که آهنگرهای هلندی می سازند دو پول سیاه هم نمی ارزند، و از قالب آن آدم بگو بخندی که تا وقتی دم دست پدر شیشه گرش تو خمیر مایه بطری ها فوت می کرد یک دم از لیچار پراندن باز نمی ماند بیرون آمد و موجود اخموی عبوسی شد که وقتی مردم باش حرف می زدند به آنچه می گفتند توجهی نمی کرد بلکه تو ظلمت چشم هاشان باریک می شد و سعی می کرد از آنچه به اش نمی گویند سر در بیاورد، هرگز به هیچ سوالی جواب نمی داد مگر این که قبلاً بپرسد خودتان چه فکر می کنید، و آن آدم سرزنده و راحت طلب روزگاری که فروشنده دوره گرد معجزه بود به صورت موجودی درآمد که تا حد مرگ تقلا می کرد و از جنیندن خسته نمی شد، آدمی لثیم و طماع از آب درآمد، پنداز کردن های خروسی را پذیرفت و خوابیدن رو زمین را همین جور با لباس، دمرو و بدون بالش، از ادعاهای بی مورد «هویت منحصر به خود داشتن» و «صاحب استعدادی فطری بودن» دست برداشت و سودای زرین «پرداختن به کسب و کار پدری» و «شیشه گری خرده پا باقی ماندن» را هم به کلی بوسید و گذاشت تو تاقچه، با خوف انگیزترین مخاطرات قدرت رو به رو می شد، اولین کلنگ ساختمانی را زمین می زد که دومیش هیچ وقت پایین نمی آمد، وسط یک اردو دشمن خونی نوارهای افتتاح را قیچی می کرد، و موقعی که تاج افتخار رو سر یک بر ملکه زیبایی می گذاشت که یکروزه و غیرقابل درک بودند و تقریباً به هیچ کدام شان هم دستی نمی رساند در واقع جلو مشتوی رویاهای بر باد رفته و حسرت های فرو خورده و تمنیات محال ایستادگی نشان می داد، زیرا برای خودش این سرنوشت ساده را پذیرفته بود که به گرتۀ سرنوشتی که به او تعلق نداشت زندگی کند، کاری که نه خام طمعی انگیزه اش بود نه ایمان، و دلیلش فقط این بود که با قبول شغل دایمی «بدل رسمی» موفق شده بود زندگیش را در مقابل ماهی پنجاه نرور حقوق و استفاده از مزایای یک زندگی شاهانه فاقد نکبت شاه بودن تاخت بزند، خوب، چه از این بهتر؟ این قره قاتی شدن شخصیت ها در آن شب پر بادی به اوج خودش رسید که او پاتریسیو/آراگونز را دید که میان رایحه شیرین یاسمن ها نشسته به دریا خیره شده است و آه می کشد، و با لحنی نگران که کاملاً طبیعی بود از اش پرسید نکنند با غذا تاج الملوک به خوردش داده اند - چون حواسش به کلی پرت بود و به آدمی می مانست که جن هاش آمده باشند گیرم پاتریسیو/آراگونز جواب داد نه قربان، ژنرال، این تو بمیری از آن تو بمیری ها نیست، یکشنبه پیش رو سر یک ملکه کارناوال تاج افتخار گذاشته و اولین والس را هم باش رقصیده و حالا هر چه زور می زند راهی برای خلاصی از فکرش پیدا کند عقلش به جایی قد نمی دهد، آخه اون خوشگل ترین تیکه رو زمین بود، از اون تیکه هایی بود که واسه هیچ مرد خاصی آفریده نشده قربان، ژنرال، آگه می دیدینش، اما او نفس راحتی کشید و در جوابش در آمد که زکی، گهش بگیرن، وقتی مرد زنی دور و ور خودش پیدا نمی کنه که زیر دمش بذاره تو این جور خط ها می افته، و به اش پیشنهاد کرد دختره را در ببرند، مثل همه آن دخترهایی که در

برده بود و سابق نشمه اش بودند، خودم به زور چهار تا نگهبان قلچماق که دست ها و پاهاشو بگیرن برات می دوزمش به تخت تا با دسته پاروت لوله بخاریشو پاک کنی، به خدا قسم، همچی تا بیخش می چپونی، هر چی هم که تنگ باشن و اولش با غیظ جفتک بپروتن به ديقه بعدش می افتن به عز و التماس که ژنرال جونم ترو خدا مبادا منو همین جورى مٹ يه کونگل بچۀ تو شکم به امان خدا ول کنی.

## شاملو و نظام نو دولت جمهوری اسلامی در سال ۱۳۵۸:

### اول دفتر ...\*

روزهای سیاهی در پیش است. دوران پر ادباری که، گر چه منطقاً عمری دراز نمی تواند داشت، از هم اکنون نهاد تیره خود را آشکار کرده است و استقرار سلطه خود را بر زمینه یی از نفی دموکراسی، نفی ملیت، و نفی دستاوردهای مدنیت و فرهنگ و هنر می جوید.

این چنین دورانی به ناگزیر پایدار نخواهد ماند، و جبر تاریخ، بدون تردید آن را زیر غلتک سنگین خویش در هم خواهد کوفت. اما نسل ما و نسل آینده، در این کشاکش اندوهیار، زیبایی متحمل خواهد شد که بی گمان سخت کمرشکن خواهد بود. چرا که قشربون مطلق زده هر اندیشه آزادی را دشمن می دارند و کامکاری خود را جز به شرط امحاء مطلق فکر و اندیشه غیر ممکن می شمارند. پس نخستین هدف نظامی که هم اکنون می کوشد پایه های قدرت خود را به ضرب چماق و دشنه استحکام بخشد و نخستین گام های خود را با به آتش کشیدن کتابخانه ها و هجوم علنی به هسته های فعال هنری و تجاوز آشکار به مراکز فرهنگی کشور برداشته، کشتار همه متفکران و آزاداندیشان جامعه است.

اکنون ما در آستانه توفانی روینده ایستاده ایم. بادنماها ناله کنان به حرکت درآمده اند و غباری طاعونی از آفاق برخاسته است. می توان به دخمه های سکوت پناه برد، زبان در کام و سر در گریبان کشید تا توفان بی امان بگذرد. اما رسالت تاریخی روشنفکران، پناه امن جستن را تجویز نمی کند. هر فریادی آگاه کننده است، پس از حنجره های خونین خویش فریاد خواهیم کشید و حدوث توفان را اعلام خواهیم کرد.

سپاه کهن پوش روشنفکران متعهد در جنگی نابرابر به میدان آمده اند. بگذار لطمه یی که بر اینان وارد می آید نشانه یی هشدار دهنده باشد از هجومی که تمامی دستاوردهای فرهنگی و مدنی خلق های ساکن این محدوده جغرافیایی در معرض آن قرار گرفته است.

احمد شاملو

\* پیشگفتار اولین شماره کتاب جمعه ۴ مرداد ۱۳۵۸

## شاملو: انگلها به جهل و تعصب توده دامن می زنند

فاشیسمی جانشین فاشیسم دیگر می شود که قالبش یکی است، شکلش یکی است، عملکردش یکی است. چماق و تپانچه و زندانش همان است فقط بهانه هایش فرق می کند. زمان سلطان محمود می کشتند که شیعه است، زمان شاه سلیمان می کشتند که سنی است، زمان ناصرالدین شاه می کشتند که بابی است، زمان محمدعلی شاه می کشتند که مشروطه است، زمان رضاخان می کشتند که مخالف سلطنت مشروطه است، زمان کره اش می کشتند که خرابکار است، امروز تو دهنش می زنند که منافق است و فردا وارونه بر خورش می نشانند و شمع آجینش می کنند که لامذهب است.

آن چه در زیر می خوانید مصاحبه احمد شاملو با مسعود بهنود سردبیر مجله تهران مصور است که در اردیبهشت ماه ۱۳۵۸ در سه شماره مسلسل تهران مصور در تهران زیر عنوان اصلی «گفت و شنودی با احمد شاملو و اعتراض جاودانه مرد شعر امروز، مرد مبارزه» منتشر شد. شاملو در این مصاحبه، روشن و واقع بینانه از وقایع بعد از انقلاب و شرایط ایرانی صحبت می کند که یک دیکتاتوری را پشت سر گذاشته بود و قبل از آن که عرق مبارزه خشک شود با پدیده ناشناخته استبداد مذهبی نو رو به رو شد. این مصاحبه بحثی است هنوز خواندنی که با گذشت بیش از بیست و یک سال از سلطه خمینی، بوی تازگی دارد و بیان یکی از معدود کسانی است که خطرات فاشیسم مذهبی ظهور را در آن هنگامه، با صراحت هشدار می دادند.

در این جا از انتشار بخش مقدماتی مصاحبه، یعنی ماجراهایی که در مدت اقامت شاملو در آمریکا، اواخر رژیم سابق، بر وی گذشته است صرفنظر می کنیم و به طور مستقیم به بحث اصلی می پردازیم. اما نکته جالب توجهی در پاسخ به اولین سؤال مصاحبه کننده در بخش مقدماتی وجود دارد که اشاره به آن خالی از لطف نیست:

«پس از سقوط رژیم سابق، چهره های عجیب و غریبی ظاهر شدند که نامشان برای ملت آشنا نبود. اینها بیشتر کسانی هستند که بیرون از ایران فعالیت داشته اند و اینک که با جلال و جبروت ... به وطن بازگشته اند، آنها را که سالها در این زنان بزرگ زیسته اند، قبول ندارند. آنها انقلابیون روزهای آخرند.» و «دو سال و نیمی که دور از وطن می زیستید با هیچ کلام از این ها برخوردار داشته اید؟»

شاملو می گوید:

«ناچار و آن هم چه چهره هایی و میان این چهره ها چه رشته های تار عنکبوتی مرموزی! آشنایی با بعضی از این چهره ها در شرایطی صورت می گرفت که قابل تأمل بود. مثلاً قیافه

ملیح آقای قطب زاده [سرپرست بعدی سازمان رادیو تلویزیون] را اولین بار در اواخر زمستان ۵۶ زیارت کردم. در برنامه ۶۰ دقیقه ای که کم و بیش پربیننده ترین برنامه یکی از کانالهای تلویزیونی سراسری آمریکا است و در اهمیت آن همین بس که ساعت پخشش هشت شب یکشنبه است. برنامه حکایت از آن می کرد که شاه و ساواک مخوفش آدمکش ویژه یی را استخدام کرده به پاریس فرستاده اند، با پاسپورت مخصوص و دعای زبان بند و آلات و ادوات ناریه تا یکی از سرسخت ترین دشمنان رژیم را از سطح زمین براندازد. آدمکش ویژه، نام سینمایی ویژه ای داشت که بینندگان محترم را سخت تحت تأثیر قرار می داد. اگر اشتباه نکنم این نام ویژه، «خان پیرا» یا «پیراخان» بود. جالب این که هیأت ظاهری او هم کاملاً با نقش سینمایی تطبیق می کرد: قیافه یی داشت کم و بیش شبیه فرانکشتین، و یک پایش هم از زانو تا نمی شد یا کوتاهتر از پای دیگرش بود و فی الواقع قاتل خون آشام داستان هیچکاک می بود که می لنگد، را به یاد می آورد. سناریوی فیلم ناگهان از وسط کار منحرف می شد و داستان سراسر زد و خورد و قتل و جنایتی که اجزایش با این دقت فراهم آمده بود ناگهان سانتی مانتال از آب در می آمد: آدمکش ساواک، پس از تمهید همه مقدمات، از مشاهده دشمن سرسخت رژیم، گرفتار رقیق ترین عواطف بشر دوستانه می شد، دست و پایش به لرزه می افتاد، به جوانی و جهالت هدف متحرک رحمش می آمد و طی مراسم سوزناکی آلات و ادوات قتل را با یک شاخه گل سرخ در یکی از کافه های پاریس تسلیم او می کرد (البته در برابر دوربین خبرنگار!). نکات خارجی برنامه اینهاست !:

۱- از مخالفان رژیم که در دسترس ما بودند، کسی این سرسخت ترین دشمن رژیم شاه را نمی شناخت...

۲- در آن ایام و تا دو سال بعد از آن، وسایل ارتباط جمعی آمریکا، کلمه ای در مخالفت با رژیم سابق پخش نمی کردند، حتی چند ماه بعد، پاسخی که من به مقاله توهین آمیز فریدون هویدا [نماینده دایمی وقت در ملل متحد] (منتشر شده در نیویورک تایمز) نوشتم، علیرغم کوشش من و دوستانم و توصیه هایی که چند سر دبیر روزنامه کردند به چاپ نرسید، و هنگامی که ناگزیر خواستیم آن را به صورت آگهی چاپ کنیم برای آن چند هزار دلار (مبلغش به خاطر من نیست) حق الذبح مطالبه کردند که سنگ بزرگی بود و علامت نزدن. در چنین شرایطی پخش یک چنان برنامه یی در آن ساعت و با آن محتوا از شبکه سراسری آمریکا به شدت «بو می داد». کسانی گفتند که برای آینده انقلاب ایران رییس جمهور می تراشند. و کسان دیگری به یاد اوایل کار آخوند بی سر و پای به نام سید ضیال‌الدین طباطبایی افتادند و گفتند کار شاه ساخته است!.

اکنون دنباله این مصاحبه که شاهدی است مکتوب از بینش و نگرانیهای او در بهار ۱۳۵۸ و آغاز کار رژیم جمهوری اسلامی در ایران.

### تجربه مبارزه در خارج کشور

- این دو سال و نیم، قاعدتاً تجربه تازه یی از مبارزه بود، نه؟

**شاملو** - این دو سال و نیم! ... راستش فکر کردن به این دو سال و نیم مرا از پا در می آورد ... این دو سال و نیم برای من خیلی چیزها بود: اوج اختناق بود و همه ما را منزوی کرده بودند. راه به جایی نمی بردیم و امکان گفتن و نوشتن از ما سلب شده بود. فکر می کردم اگر جلای وطن کنم خواهم توانست در خارج کاری انجام بدهم و متأسفانه از روی کمال ناآگاهی این جور تصور کرده بودم که در آمریکا خیلی بهتر و مؤثرتر می توان کار کرد و مزد این خوشخیالی هم بدجوری کف دستم گذاشته شد. این دو سال و چند ماه تجربه تازه یی از «مبارزه با رژیم» نبود، تجربه مایوس کننده یی بود از مبارزه با «سکتاریسم»، یعنی دقیقاً همان چیزی که نیروهای مترقی امروز دارند چوبش را می خورند و اگر زودتر فکری به حال خود نکنند، فردا که فاشیسم همه سنگینی ی لش خود را بر سر آنها رها کرد کفساره آن را به تلخترین صورتی خواهند پرداخت.

آن دو سال و نیم کوشش بی حاصل را فراموش کنیم و به امروز و فردا بیندیشیم: به گروههای حمله یی که دارند آموزش تروریسم می بینند، به دولتی که به چرخ پنجم درشکه می ماند و به ارتشی از لومپنها که طبیعت ضد روشنفکری و فرد پرستی سنتی و اطاعت کورکورانه آن را با تزریق جهل و تعصب مطلق تقویت می کنند و از طریق تظاهر به این که غمخوار بی شيله پيله آنانند، با بذل و بخشش از کیسه دیگران و وانمود به اجرای برنامه هایی رونیایی در جهت نان و مسکن آنان می کوشند هر چه زودتر مهارشان را به دست گیرند و از این سیلاب کور بی منطق برای سرکوب دانش و بینش، تخمماقی مقاومت ناپذیر بسازند.

- بر کتاب *قطور مبارزه شما علیه رژیم شاه، یک دوره روزنامه نویسی خارج از وطن نیز افزوده شد* -  
*انتشار روزنامه ایرانشهر. حاصل این تجربه چه بود؟*

**شاملو** - تعارف می کنید. مبارزه من با رژیم، مبارزه یی شخصی و فردی و «برای خود» بود. در آن سالهای سیاه، کوشش ما فقط مصروف این می شد که شرافت خود را حفظ کنیم، با سانسور بجنبیم، به فاجعه یی که هر صبح مکرر می شد، صادقانه شهادت بدهیم و به اعماق ابتذال در نغلتیم. در حقیقت، خیانتی که از طریق مشتهای آسمانکوب آن روزگار (که امروز کاسه گدایی در دست دنبال لومپنها افتاده اند) به ما رفت، از ما نسلی ساخت که متأسفانه به اقتضای زمان تا سالها بعد نومیدانه به حال خود گریستیم، و هنگامی به خود آمیدیم و بر اعصاب خود مسلط شدیم که فاشیسم حاکم پایه های قدرتش را چنان که باید استحکام بخشیده بود. این بود که فقط به خود پرداختیم و کوشیدیم هویت خود را از دست ندهیم و برای کرده یی نان و لقمه یی گوشت به شرافت ملی و فرهنگی که کارگران آن بودیم خیانت نکنیم. پس نگویید «کتاب قطور مبارزه»، که این به عقیده من حداکثر می تواند «شناسنامه کوچک مقاومت» باشد و بس.

اما دوره روزنامه نویسی خارج از وطن هم چیزی بیش از دوره های روزنامه نویسی در محدوده وطن نبود.

فی الواقع من در این مورد فریب کسانی را خوردم که فکر کرده بودند وقتش رسیده است که درست سر چهارراه انقلاب دکان دینیشی باز کنند و کار و کسب پر رونقی راه بیندازند. البته چنین خطری از همان ابتدای امر قابل پیش بینی بود و به همین جهت من از نخست صاحب

عَلَّه را روشن کردم که بدین کار نه به چشم «فعالیتی تولیدی و معیشتی» بلکه فقط به عنوان یک «فعالیت سیاسی» نگاه می‌کنم. قرار ما بر این بود که سرمایه‌روزرانه (که بر طبق ادعای او توسط عده‌یی از وطن پرستان تأمین شده) به دست هیأتی از افراد مورد اعتماد سپرده شود، همچنین به شخص من به عنوان سر دبیر و مسوول روزنامه «اختیار مطلق» داده شود که ضامن اجرایی کافی نیز داشته باشد. که این همه پذیرفته شده بود. لیکن سرعت گرفتن حرکتی که آن روز بدان «انقلاب» نام می‌نهادیم مرا واداشت که پیش از تأمین این مسایل نشریه را آغاز کنم. و طبیعی است که این ماجرا به سود حریف تمام شد که قول و قرارها را انجام ندهد و اجرای آن را پشت گوش بیندازد.

مشی نشریه تا اواسط بهمن ماه در طریق «همبستگی» بود، اما به مجردی که ورق برگشت و گروه‌های متعصب ارتجاع به جبهه گیری در برابر نیروهای آگاه انقلابی پرداختند و علیرغم روحانیون که بارها اعلام کرده بودند نظری به تسخیر قدرت ندارند زیر پوشش مذهب به قدرت جویی انحصارطلبانه پرداختند، من و دوستان هیأت تحریریه مصمم شدیم در مشی تاکتیکی نشریه که تا آن هنگام بنا به اقتضای شعار «همبستگی» چشم پوشی از این حرکات انحرافی را تجویز می‌کرد تجدید نظر کنیم. اینجا بود که «صاحبان مالی» نشریه یکباره تعارفات را کنار گذاشتند و صاف و پوست کنده گفتند که کاملاً «حق» با شماست و استدلال هایتان هم مورد تأیید ماست اما «منافع روزنامه» را فدای «حقیقت» نمی‌کنیم (جای آن است که از یک رویی و صداقت شان تشکر کنم). باری، در نهایت امر نان خود خوردیم و حلیم حاجی عباس را به هم زدیم. انگار حسن نیت در هیچ زمانی راه به جایی نمی‌برد، و به هر حال، از خرواری حسن نیت هم در جنگ بامتقالی سوءنیت کاری پیش نمی‌رود. اگر از این تجربه جویای حاصلی هستید، همین است.

## فرهنگ اشارات و کنایات

فرهنگ اشارات و کنایات توده، به کار امروز هم می‌آید؛ از آن رو سؤال می‌کنم که مردم بار دیگر به این فرهنگ متوسل شده‌اند. شعر، نقاشی، نوشته، لطیفه و مَثَلها. همه از فرهنگ اشارات و کنایات که مخصوص دوران شاه بود، مایه می‌گیرد.

شاملو - چرا که نه؟ این اشارات و کنایات از اعماق قرن‌ها به ما رسیده است و تا هنگامی که تاریخ حوادث مشابهی را تکرار می‌کند می‌توان به حرکت انتقالی آنها از امروز به آینده مطمئن بود. کنایه‌یی از قبیل «کاسه همان کاسه است و آتش همان آتش» محاصل تجربه‌های فراوان تاریخی است. هر بار حرکتی در جامعه صورت گرفته که ظاهرش تغییراتی بنیادی را نوید داده ولی در نهایت امر حاصلی جز این به بار نیامده است که جلادیی به جای جلادیی و جاهلی به کرسی جاهلی بنشینند یا سفاکی تازه جانشین سفاکی پیشین شود. هر فردی که حسن کند از آن «امیدواری سفیهانه به تغییرات بنیادی» کلاه بوقی گشادی برای سرش ساخته بوده اند می‌تواند به حافظه مشترک توده‌ها رجوع کند و برای بیان نهایت سرخوردگی خود این کنایه را بیرون بکشد.

من هر وقت تئوریهای هشت من نه شاهی فلان میراثخوار انقلاب را می شنوم خیلی راحت به یاد سرنوشت آن «باغی» می افتم که «کلید درش چوب مو» است و لاجرم هر عابر تنگ گرفته یی را به خود می خواند. - ولی راستی چه شد که شما میان این هیرو ویر به یاد اشارات توده یی افتادید؟

- اصولاً شما از نخستین کسانی بودید که بلائی نازل شده را دیدید، چرا، چطور؟ این سؤال از آن جهت مهم و اساسی است که بسیاری از شاعران و نویسندگان ما تا آخرین لحظاتی که پیک بر سرشان فرود می آمد، آن را ندیدند، یا وزن آن را درنیافتند. بعضی از آنها با نمک است که شعر را گفته اند و در قافیه اش مانده اند و هنوز دارند در آن دست و پا می زنند.

باری، شما از معدود کسانی بودید که گول همراهی و اشتراک نظر و هدفی را که در مرحله تخریبی انقلاب لازم بود، نخوردید، این وحدت کلمه که در مرحله نخست به کار می آمد. و در نتیجه ظاهراً از همان ابتدا، دوست را از دشمن باز شناخته بودید.

شاملو - من هم مثل خلیلهای دیگر عمق و ظلمت نهاد ارتجاع را می شناسم، و جهان شیران و سگان از هم جداست. با بعضی چیزها باید آشتی ناپذیر بود، زیرا کمترین مماشات با آنها گور خود را کنند است. بهتر است انسان درد را تحمل کند و برای تسکین آن به سراغ مورفین نرود، زیرا برای درد امید بهبود هست، اما برای نجات از اعتیاد به مورفین، همت لازم است، یعنی درست همان چیزی که با نخستین ضربه مورفین نابود می شود.

البته که فریب کلمات را نمی خورم. فریبکاران موفق، همیشه کسانی هستند که باری از کلمات مؤثر در چنته دارند و رفتار و هنجاری مجاب کننده. اما آخر من هم در جمجمه ام گچ و خاک آره نیست، و اگر اندک تجربه یی از زندگی یا تاریخ داشته باشم به راحتی می توانم راستان را از فریبکاران تمیز بدهم.

وقتی ارتجاع در مبارزه با من همگام می شود، حسابش روشن است. او نهادش را عوض نخواهد کرد و منافعش را لحظه یی از نظر دور نخواهد داشت. او/انقلاب نمی کند، فقط دست به شورش می زند تا رقیب را براند و خود به جای او بنشیند. بنا بر این بر من است که درست عمل کنم و نگذارم او با لالایی های خوشش به خوابم فرو برد.

به گمان من نیروهای آگاه و اصیل انقلابی می بایست در محاسبات خود دقت بیشتری می کردند و بی درنگ در برابر ضد انقلاب می ایستادند. آنها می بایست پیشاپیش دست تحفه های فرنگ و انقلابیون روز آخر را خوانده باشند. آنها می بایست اصول شکل گیری فاشیسم را می شناختند و به آن فرصت عمل نمی دادند. با «انشالله گریه است» گفتن، کاری از پیش نمی رود. ضد انقلاب در بدو امر می کوشید ارتش شاه را به طور دربست در اختیار بگیرد. اگر آن آرزوی سیاه تحقق پیدا کرده بود، تا امروز، ارتجاع و ضد انقلاب چنان آسیابهایی از خون انقلابیون ضد آمریکایی به راه انداخته بودند که فاجعه آندونزی از یاد می رفت. در آن صورت، دیگر ضد انقلاب نیازی به مانورهای امروزش نداشت، دسته های لومین را برای هیاهو در برابر ستاد نیروهای رادیکال جمع نمی کرد و روزنامه های افشاگر آزادیخواه را مورد هجوم گروههای فشار قرار نمی داد، آقای [هاشم] صباغیان [وزیر کشور وقت] اسم مرا در تقویمش یادداشت نمی



کرد و آن سه جوان اعرابی، در تاکسی، راجع به تصفیه آدم بیطرف چون من تصمیمات خونبار نمی گرفتند. اگر ضد انقلاب توانسته بود با یا در میانی ژنرال «هویرز» (که گفته می شود از دو هفته پیش مجدداً به ایران برگشته) و بر طبق نقشه سازمان سیا ارتش شاه را درسته تحویل بگیرد، امروز ناچار نبود در علی آباد قم به تربیت آدمکشان حرفه یی بپردازد، بلکه رو راست سر همه ما را لب باغچه و کنار جوی خیابانها می برید و همچنان که رژیم شاه مورد تأیید چین و روسیه شوروی و آمریکا بود، همچنان مورد تأیید همه این دولتها قرار می گرفت.

خوشبختانه نیروهای رادیکال که این توطئه را دریافته بودند به موقع جنیبند و ارتش شاه و آمریکا را در همان مرحله تحویل و تحول از کمر شکستند، چیزی که بیشتر به روحیه ارتش صدمه زد تا به هیأت خارجی آن. وگرنه مژده باد شما را که باقی ارتش با همان طینت ضد ملیش به نقاطی دور از دید و دسترس عقب کشیده است و حضورش درست سر بزنگاه در نقاطی چون نرده و سنج و گنبد احساس می شود.

این نیروها می بایست در مورد ضد انقلاب نیز همین آمادگی را از خود نشان می دادند. تجربه های متعدد تاریخی می باید به ما آموخته باشد که چه افرادی در توده های مردم به مثابه گله گوسفندان نظر می کنند و چه اقشاری ازین توده ها، در اعماق جهل و ناآگاهی سیاسی و طبقاتی، به جان، خواستار آنند که کسانی در آنان، به مثابه گوسفند نظر کنند. این نیروها می بایست دانسته باشند که «جنبش متعبدانه» مفهوم انقلاب ندارد و از آنجا که هدفهای چنین جنبشی «طبقاتی» نیست نمی تواند «انقلاب» خوانده شود. می بایست حساب کرده باشند که فرمان انقلاب از اعماق اجتماع صادر می شود و آنگاه سرداران خود را در عمل پیدا می کند.

هزاران تن از آگاه ترین جوانان ما در اسارتگاههای جنگی نابرابر به شهادت رسیدند تا مشتی افراد مشکوک و بی هویت به موقع بر سر سفره «پیروزی» حاضر شوند و با وقیحانه ترین شکلی به تقسیم غنایم بپردازند و به خونهایی که هنوز بوی آن در فضاست تف کنند. تئوری شیخ فضل الله نوری را که هشتاد سال پیش هم در جامعه ایرانی مقبول نیفتاد به حساب «اکثریت» بر مملکت تحمیل کنند، آب پاکی بر سر کاشانی ها بریزند، و هنگامی که در مبارزه کسب قدرت اختلافهاشان آشکار شد و دست به ترور یکدیگر نهادند، به نعل وارونه زدن زیر عکس نواب صفوی بایستند و در تقبیح تروریسم خطابه ایراد کنند!

طی این روزهای انگشت شماری که از خلع شاه و بر چیده شدن رژیم سیاه سلطنتی در کشور ما گذشته است، من بارها و بارها در رادیو، در تلویزیون و در مطبوعات اشغال شده به وسیله عوامل رژیم جدید شنیده و دیده و خوانده ام که از اکثریت و اقلیت سخن گفته اند. آن یکی [صادق قطب زاده، سرپرست وقت تلویزیون و رادیو] که خیال ریاست جمهوری به سرش زده است براساس معادلات ریاضی به «مکلا»ها در برابر «معمین» فقط چهار دقیقه حق «براز عقیده» می دهد، و رئیس الوزرای موقت هم، چرتکه به دست، محاسبه می کند که «دیگران» باید فقط به اندازه نیم درصد خودشان توقع داشته باشند!

### تقسیم بندی غلط جامعه

در مسایل اجتماعی پیش کشیدن تقسیم بندی «اقلیت» و «اکثریت» بزرگترین فریبکاری ممکن است من در اثبات همین فریبکاری برای خبرنگار روزنامه/لیک، [روزنامه ارمنی زبان تهران] مثالی آوردم که اینجا هم تکرارش می کنم: ما به راحتی می توانیم مفهوم اقلیت را آن قدر کاهش بدهیم که برسد به «تنها یک نفر» و در مقابل مفهوم اکثریت را آن قدر بسط بدهیم که برسد به «تمامی مردم دنیا» - نمونه این اقلیت و اکثریت، گالیله - کشیشهای عصر سیاه انگلیزیسیون و تفتیش عقاید می گفتند زمین مرکز عالم است و شهر رم مرکز زمین است و جایی که حضرت پاپ اعظم جلوس فرموده مرکز توجهات آب و ابن و روح القدس است و علت و انگیزه اصلی خلقت عالم هم چیزی جز این نیست، و حتی خورشید هم برای کسب فیض دور زمین می گردد! - گالیله در آمد که همه این حرفها لاطائلات است: مرکز عالم هیچ جای خاصی نیست و اصولاً عالم مرکزی ندارد، فقط می شود مثلاً درباره منظومه شمسی قائل به مرکزی شد که تازه آنهم مرکزش خورشید است و زمین نیست؛ و تازه زمین در برابر سیارات دیگری که در همین منظومه کوچک هست کره حقیر کوچکی است که پیلی پیلی خوران دور خورشید پرسه می زند.

گالیله وقتی این مطلب را عنوان کرد یک «اقلیت یک تنه» بود، یک «اقلیت یک نفره» در برابر اکثریت مطلق مردم ایتالیا و اروپا و کل دنیای آن روز به اضافه حضرت پاپ اعظم و جماعت کشیشها و عمله و اکره آدمخور آدمسوزش.

البته من صورت جلسات محاکمه گالیله طاغوت نشان ضد مستضعفین منافع را نخوانده ام، اما فکر می کنم اگر میرزا صادق خان رییس دادگاه او بود کار کشیشها را بسیار آسان می کرد: بیست و چهار ساعت وقت شبانه روز را به رقم اکثریت تقسیم می کرد و مثلاً نتیجه می گرفت که گالیله باید در یک صد هزارم ثانیه همه ادعاهایش را ثابت کند یا از «اکثریت» مردمی که مؤمن و برهیز کار و پا برهنه هستند تقاضای بخشش کند یا بر تل سوزان هیزم اعدام شود.

فریبکارانه بودن تقسیم بندی جامعه به اقلیت و اکثریت، حتی با متر مذهب هم قابل اندازه گیری است. آقایانی که انگشت روی تعصبات مذهبی اکثریت می گذارند و رندانه می کوشند جامعه را (که ناگزیر به توده ها و روشنفکران تقسیم شده است) به مفاهیم «مذهبی و لامذهب!» تقسیم کنند در واقع هدفشان جز این نیست که تخماق را برای خود بردارند و منطق عریان و بی سلاح را برای روشنفکران باقی بگذارند؛ و خود از نخست پیداست که از جنگ کله برهنه و تخماق چه به بار خواهد آمد! - این است که من می گویم حتی اگر با تعصبات مذهبی هم بسنجیم می بینیم که تقسیم بندی اقلیت و اکثریت، در مسائلی که باید با عقل و منطق سنجیده شود، لزوماً به این نتیجه نمی رسد که اکثریت «حق» است و اقلیت «باطل». هیچ پیغمبری، هنگامی که به تبلیغ دین خود بر می خیزد، بیش از یک تن نیست و لشکری از ایمان و اعتقاد اکثریت را به دنبال ندارد. و البته در «اقلیت» قرار داشتن هیچیک از پیغمبران صاحب کتاب دلیل «بی حقی» آنان در مورد رسالتشان شمرده نشده و فقط می تواند هشدار می باشد بر این که هر جامعه یی به هر حال ابو جهل های خودش را دارد که برای حفظ سود و قدرت خود خرافات و

تعصبات را دامن می زنند، خلط مبحث می کنند و توده ها را فریب می دهند. جهان را از قید خرافات و تعصب آزاد کنیم، آنگاه خواهیم دید که تنها منطق معیار پذیرش حقایق خواهد شد. آنگاه خواهیم دید که تنها خوبی و زیبایی و حقیقت پیروز خواهد بود، هیچ اندیشه زشت و مسمومی فرصت رشد و نمو نخواهد یافت و هیچ دغلکاری و فریبی راه به جایی نخواهد برد.

### توده ایها به در یوزگی کفی نان مسلمان شده اند

- روشنفکران در هر مجمع و محفل و گروهی، در دوران شاه وظیفه مشخص و معلومی داشتند، به این

وظیفه به درستی عمل می کردند یا نه، کاری نداریم - اما حالا چه وظیفه ای دارند؟

**شاملو** - وظیفه روشنفکران وظیفه یی دشوار و غم انگیز است. آنان می باید راه را برای حکومت خرد و منطق هموار کنند و ناگفته پیداست که باید از پیش، درهم شکستن و مدفون شدن زیر آوار سنگ و سقط همین راه را برای خود به عنوان سرنوشتی بپذیرند، و هر چه جامعه بیشتر در جهل و تعصب فرو رفته باشد، چنین سرنوشتی برای روشنفکرانش محتوم تر است زیرا نه فقط توده متعصب در روشنفکر به چشم دشمنی نگاه می کند، انگلهای جامعه نیز که تنها به منافع فردی خود نظر دارند معمولاً به جهل و تعصب توده دامن می زنند. به آتش دشمنی توده با روشنفکران جهت می دهند و این «بدگمانی بالقوه» را در نهایت امر به قدرتی فاشیستی و مهاجم و کور در جهت منافع پلید خود شکل می بخشند.

به ناکسانی نظیر هیتلر و موسولینی و فرانکو و سالازار و تروخیلو یا رضاخان و تخم و ترکه اش، جز جهل و تعصب چه چیز امکان می دهد که به تخت قدرت تکیه کنند؟

توده ناآگاهی که منافع خود را تشخیص نمی دهد و ناگزیر از پایگاه تعصب قضاوت می کند معمولاً درست با همان چیزهایی دشمنی می ورزد که نجات دهنده اوست، و لاجرم پایه های قدرت و نفوذ حرامزادگانی را استحکام می بخشد که دشمنان سوگند خورده او هستند. مثل این توده ها مثل کودک بیمار است که از سرنگ پزشکی و چاقوی جراح وحشت می کند و اگر به خود او باشد، مرگ رابه مساعدت نجات بخش طبیب طیب می دهد. اما متأسفانه، اجتماع بیمار، کودک نحیفی نیست که پدر و مادرش بتوانند او را علیرغم تلاشهای مخالفت آمیزش به موقع به طبیب برسانند: اجتماع بیمار غول قدرتمند پر نیرویی است که با چماقش فکر می کند و گرفتار میکرب وحشتناکی است که صفرای تعصبش را به حرکت در می آورد و او را گرفتار چنان خام اندیشی و جهلی می کند که هیچ منطقی را نمی پذیرد. و باید بگوییم که متأسفانه درست در چنین شرایطی است که روشنفکر «می باید» به پا خیزد و حضور خود را اعلام کند و ناگزیر در این چنین شرایطی روشنفکری که بخواهد به رسالت وجدانی خود عمل کند ابتدا باید پیه شهادت را به تن خود بمالد. و شهادت، البته که تلخ است. تلخ است، هنگامی که در زندانهای شاه به کام روشنفکر ریخته شود، اما اگر قرار باشد شهادت او به دست کسانی صورت گیرد که روشنفکر به نجات آنها از جان گذشته است، تلخی شهادت از زقوم نیز بر می گذرد.

## دنیای کشت و کشتار

انسان و فرهنگ انسانیش تنها و تنها در فضای آزادی است که شکفته می شود. اما تا هنگامی که تعصب و خام اندیشی بر جامعه حاکم است، اختناق بر جامعه حاکم خواهد بود. تا هنگامی که برداشت جامعه از آزادی این باشد که «تو نیز آزادی سخن بگویی اما فقط باید چیزی را بگویی که من می پسندم» هیچ سخن حقی بر زبانها نخواهد رفت، فرهنگ از پویایی باز می ماند، معتقدات به چیزی کهنه و متحجر مبدل می شود، جامعه بیش از پیش در بی فرهنگی و جهل و خام اندیشی فرو می رود، انسان از رسالتهایش دورتر و دورتر می افتد و هر از چندی، به بن بستهای اقتصادی کشت و کشتاری تازه بر می انگیزد و شورش کور و بی هدف تازه یی به راه می اندازد که میوه چنان البته اسمش را «انقلاب» می گذارند اما در عمل مفهومی بیش از «کودتا» ندارد: سورشوران قدیمی سرنگون می شوند و سورشوران تازه یی جای آنها را می گیرند، و فاشیسمی جانشین فاشیسم دیگر می شود که قالبش یکی است، شکلش یکی است، عملکردش یکی است. چماق و تپانچه و زندانش همان است فقط بهانه هایش فرق می کند. زمان سلطان محمود می کشتند که شیعه است، زمان شاه سلیمان می کشتند که سنی است، زمان ناصرالدین شاه می کشتند که بابی است، زمان محمدعلی شاه می کشتند که مشروطه است، زمان رضاخان می کشتند که مخالف سلطنت مشروطه است، زمان کره اش می کشتند که خرابکار است، امروز تو دهنش می زند که منافق است و فردا وارونه بر خرس می نشانند و شمع آجینش می کنند که لامذهب است. اگر اسم و اتهامش را در نظر نگیریم چیزیش عوض نمی شود: تو آلمان هیتلری می کشتند که طرفدار یهودیهاست، حالا تو اسرائیل می کشند که طرفدار فلسطینی ها است، عربها می کشند که جاسوس صهیونیستهاست، صهیونیستها می کشند که فاشیست است، فاشیستها می کشند که کمونیست است، کمونیستها می کشند که آنارشویست است، روسها می کشند که پدر سوخته از چین طرفداری می کند، چینبها می کشند که حرامزاده سنگ روسیه را به سینه می زند، و می کشند و می کشند و می کشند و می کشند... چه قصاصخانه یی است این دنیای بشریت!

اما قربانی، انسان اندیشمند، انسان آزاده، هیچ کجا در خانه خودش نیست. همه جا تنهاست، همه جا در اقلیت محض است. چگونه می توان برای جهان نویی طرحی ارائه کرد در حالی که تعصب مجالی به اندیشه نمی دهد؟ چه گونه می توان دستی به برادری پیش برد وقتی که تو وجود مرا نجس می شمری؟ چه گونه می توانم کنار تو حقی برای خود قائل باشم که تو خود را مولا و صاحب من می دانی و خون مرا حلال می شناسی؟ چه گونه می توانی در حق و ناحق سخن من عادلانه قضاوت کنی، تو که پیشاپیش، قبل از آن که من لب به سخن باز کرده باشم مرا به کفر و زندقه متهم کرده ای؟

ما باید خواستار جهانی باشیم که در آن، انسان در انسان به چشم بیگانه نظر نکند. ما باید خواستار جهانی باشیم که در آن، موجودات بشری به گروههای مذهبی، به گروههای نژادی، به محدوده های جغرافیایی، به مرزهای فکری متعصبانه تقسیم نشود و عقل و خرد (که معمولاً در

اقلیت است) محکوم آن نباشد که از نسبت‌های ریاضی تابعیت کند تا مشتم (که معمولاً دو تاست) مفر را (که معمولاً یکی است) زیر سلطه خود بگیرد.

اگر تعصب ورزیدن نسبت به معتقدات خود را موجه بشماریم، دست کم باید آنقدر انصاف داشته باشیم که به دیگران نیز در تعصب ورزیدن به معتقداتشان حق بدهیم، زیرا آنان نیز معتقداتشان را به صورت میراثی از نسل‌های گذشته خویش در اشکال بسته بندی شده و به عنوان «تابو»های مقدس تحویل گرفته اند و خود در انتخاب آن معتقدات اختیاری نداشته اند.

اما تعصب مسأله ای یک طرفه است. نه فقط با معتقدات دیگران به سنگ محک نمی خورد، بلکه تنها با ایستادن در برابر معتقدات دیگران و کوشش به سرکوب معتقدات دیگران است که در هیأت «تعصب» شکل می گیرد. و دقیقاً به همین جهت است که افراد ذینفع جامعه، معمولاً هر اندیشه آزادمنشانه یی را نیز که به جامعه ارائه شود، برای حفظ منافع خود «ضد مذهبی» معرفی می کنند. درست همان کاری که شاه مخلوع نیز می کرد و تا آخرین لحظات افول قدرتش از برانگیختن تعصبات مردم برضد مبارزان انقلابی کوتاه نمی آمد و آنان را «اتحاد ارتجاع سرخ و سیاه» می خواند زیرا که به قدرت ویرانگر تعصب مطلق آگاه بود.

با اشاره به همین تعصب ورزی است که می باید امروز نیز، در هر لحظه، در هر گوشه دنیا، نگران کشتارهای وسیع عقیدتی یا نژادی یا مذهبی بود، زیرا که واقعیتهای چنین نگرانیهای وحشتباری را توجیه می کنند. اما واقعیت، لزوماً حقیقت نیست، در بسیاری از موارد درست برخلاف جهت حقیقت حرکت می کند.

واقعیت این است که در بسیاری از جوامع جنگ میان ترک و کرد، جنگ میان یهود و عرب، جنگ میان هندو و مسلمان، جنگ میان کاتولیک و پروتستان، جنگ میان سفید پوست و سیاه پوست، و جنگهای پراکنده دیگری از این قبیل در جریان است. این واقعیت است، واقعیت ملموس روزمره. اما حقیقت چیست؟ - حقیقت این است که دیگر باید به دوران تحمیل فکر، تحمیل عقیده، تحمیل نژاد، تحمیل مذهب و تحمیل زبان و فرهنگ پایان داده شود. حقیقت این است که انسان باید از هر گونه تحمیل به دیگران خجالت بکشد. حقیقت این است که اگر من بخواهم عقیده یا مذهب یا فرهنگ خود را به تو تحمیل کنم معنیش این است که از عقیده تو، از مذهب تو، از فرهنگ تو در وحشتم زیرا آن را قویتر و نافذتر و برتر از عقیده و مذهب و فرهنگ خود یافته ام؛ و حقیقت نهایی این است: جهان بینی سالم و انسانی و خالی از تعصب احمقانه به من حکم می کند که از تنگ چشمی ناشی از منافع حقیر و مبتذل خودم دست بردارم و بگذارم هر آنچه بر حق است، به سود جامعه انسانیت و از طریق قانون طبیعی انتخاب اصلاح، به هر آنچه بر حق نیست پیروز شود.

### روشنفکر و آزادی

تا همین جا هم، علیرغم کارشکنیهای تعصب و جهل، جامعه بشری مجموعه دستاوردهای خود را از برخورد و تعاطی فرهنگ و تمدن اقوام و ملیتهای مختلف حاصل کرده است. برخورد خصمانه و تعصب آمیز و ستیزه جویی با فرهنگها و تمدنهای دیگر چیزی را تغییر نمی دهد و در

نهایت امر نمی تواند در برابر تسلط حق سنگ بیندازد، و اندیشه یا فرهنگی که بکوشد با گرز و باروت حقانیتی برای خود تحصیل کند هم از نخست محکوم به بی حقی است. چنین اندیشه یا فرهنگی، با شیوه تحمیل و اختناق، فقط ممکن است احتضار خود را چند روزی طولانی تر کند. به این جهات است که روشنفکر عمیقاً به یکپارچگی و غیر قابل تفکیک و تجزیه بودن آزادی معتقد است. - برای او مسأله آزادی عقیده، آزادی بیان، آزادی مذهب، آزادی زبان و هر آزادی اجتماعی و انسانی دیگری فقط در یک کل استثنانپذیر شکل می گیرد که در عین حال مشروط به هیچ گونه آما و اگری نیست؛ بخصوص وقتی که موضوع این آزادیها، فریبکارانه در تقسیم به اقلیت و اکثریت و در چهارچوبهای مذهبی یا قومی مطرح بشود. پس به سؤال شما برگردیم؛ وظیفه روشنفکر همان وظیفه همیشگی است. چنین یا چنان بودن شرایط، در وظیفه بنیادی او که ساختن دنیایی براساس عدل و خرد است تغییری نمی دهد. اقتضای زمان و شرایط البته می تواند تاکتیکهای مختلفی را توصیه کند که هدف آن اجرای وظیفه است و انتخاب آن بر طبق سلیقه ها و نظرگاهها صورت می گیرد که مبحث دیگری است.

### افشاگری روزنامه نگاران

- افشاگری، بخشی از وظیفه روزنامه نگاران است و هم اندیشمنان، انتظار جامعه این است و وظیفه ما. این وظیفه را گاهی، بعضیها در برابر مصلحت اندیشی ها کنار می گذارند. می پسندید؟  
شاملو - بستگی دارد به این که «روزنامه نگار» به کار خود چگونه می اندیشد، و آن را «حرفه» می تلقی می کند یا «وسیله» بی؟ و «مصلحت اندیشی» را برای چه منظور می کند؛ مجامله زائیده از ترس یا تاکتیک؟ در صورت اول طبیعی است که «افشاگری» برای او به صورت یک «شگرد کار در جهت تحصیل منافع بیشتر» در خواهد آمد که خود مقوله بی است در مبحث حرامزادگی. اما در صورت دوم، هنگامی که روزنامه نویسی برای او «وسیله» است، دیگر ترس و وحشت نخواهد توانست مصلحت اندیشی و مجامله را توجیه کند.

جهانگیرخان صوراسرافیل و استاد دهخدا در این مورد نمونه های گویایی هستند؛ مظاهری درخشان از پایمردی و شرافت روزنامه نگاری. اگر مصلحت اندیشی در کار آنان جایی داشت نه جهانگیر خان به شهادت می رسید، نه دهخدا مجبور به جلای وطن می شد. خوشبختانه امروز هم در مطبوعات ما روزنامه نگار صاحب رسالت جان بر کف بسیار است؛ کسانی که «مصلحت اندیشی» را به هیچ عنوانی چتر فریب خود و خلق نمی کنند. من هرگز به اتکالی آنچه در روزنامه های «اطلاعات و کیهان» می گذرد نویسندگان مبارز و آگاه این دو واحد مطبوعاتی را به «مصلحت اندیشی» متهم نمی کنم. این نویسندگان متأسفانه گرفتار اختناق و سانسور و فشاری شده اند که سر نخش در دست فرصت طلبان حرفه بی است. شرح آنچه مثلاً بر روزنامه کیهان می گذرد در این مختصر نمی گنجد اما به سادگی می توان به مفهوم شعارهای لومپنهایی که به حیاط این روزنامه ها هدایت می شوند و فریاد می کشند:

روزنامه کیهان نابود باید گردد / روزنامه بنی صدر ایجاد باید گردد

پی برد، ضمناً با این عبارت شما که گفتید «انتظار جامعه این است» صد در صد موافقم و چه دلیلی روشتر از این که روز به روز بر تیراژ مطبوعات مبارزی چون *پیغام امروز* و *آیندگان* افزوده می شود و به همان نسبت از تیراژ *کیهان* و *اطلاعات* که به فشار عوامل فرصت طلب گرفتار شده اند می کاهد. تیراژ این روزنامه ها آینه صادق انتظارات جامعه است.

- وحشت از روزنامه نگاران، عاملی بود که رژیم سابق همواره با خود داشت. رضاخان و پسرش روزنامه نگاران را یکی از بزرگترین دشمنان خود می دانستند و چه بسا این وحشت در دل دوتومردان امروز و به قدرت رسیده های جدید هم وجود داشته باشد. نیست؟

**شاملو** - شک ندارم. خیلی مفید و مختصر خدمت شما عرض کنم آن که با دیدن پاسبان یکه می خورد و راهش را عوض می کند، با یک حساب خیلی ساده ریگی به کفش دارد؛ یا دزد است یا تحت تعقیب!

مطبوعات سالم هم پاسبانان سلامت اجتماعند؛ پاسبانانی که رشوه نمی گیرند و به پنج تومان، حق را باطل و باطل را حق نمی کنند. خوب، من برای چه از مطبوعات وحشتی ندارم؟ من برای چه نمایندگی مطبوعات خارجی را زیر فشار نمی گذارم که کدام روزنامه ها و مجلات را بیاورد و کدامها را نیاورد؟ من برای چه گروههای فشار را با کوکتل مولوتف و چوب و چماق به سراغ دفاتر روزنامه های آزاد و مسوول نمی فرستم؟ - دلیلش روشن است: چیزی را پنهان نکرده ام که از حضور گزمه بر خود بلرزم!

### انقلابیون سر دیوار

- روشنفکرانی که چون به حکومت و میز می رسند، خود یکجا محمدرضا خانند، چه نام گذاری می شوند، جز آن که بگویم *حائقل انقلابی* نیستند؟

**شاملو** - من در این مورد اعتقادات خاص خودم را دارم. اعتقاداتی که شاید هم (چه جووری بگویم؟) یک خرده مرا «ارتودکس» نشان بدهد.

من یک قلم محققم که روشنفکر، فقط تا هنگامی که در موضوع اعتراض ایستاده است می تواند به رسالت خود عمل کند، و به مجردی که به قول شما، «به حکومت و میز رسید» رسالت خود را ترک گفته و به هیأت یکی از پیچ و مهره های نظام حاکم در می آید و به عبارت دیگر از موضع اعتراض و هجوم درآمده و به موضع بدبخت یک وکیل باشی محافظ قلعه تغییر مکان می دهد.

اما بگذارید خیلی صریح در مورد کسانی که مطمح نظر شما هستند این را گفته باشم که من در میان آنها نه «روشنفکر» می بینم و نه «انقلابی». جانشین کسانی مانند جعفریان و نیکخواه شدن اسمش «انقلاب» نیست، بخصوص که جانشین آنها هم از همان ششگردهای نامبارک به کار بزند. این مورد خاص کسانی است که دردشان در یک اصطلاح عامیانه به بهترین و موجزترین عبارتی بیان شده است: «همیشه آب به جوی آقا رفیع؟ یک بار هم به جوی آقاشفیع!» و یا از آن موجزتر: «چرا همیشه شعبون؟ یه بار هم رضون!» - آنها «انقلابیون سر دیوار» هستند، گوش به زنگ آن که عروسی در کدام خانه خواهد بود. حتی اگر به این کسان

لقب «غیر انقلابی» هم بدهیم باز به مفهوم «انقلاب» توهین کرده ایم. رضاخان ها، موسولینی ها، هیتلرها و عیدی امین ها هم بی سر و پاهایی بوده اند که ناگهان از ولگردی در قهوه خانه ها به قدرت رسیده اند. اینان معمولاً جنایتکارانی مخوف تر از همپالکیهای خود از آب درمی آیند، زیرا بی ظرفیتی، صفت مشترک همه آنهاست. در یک کلام، باید فرق گذاشت بین «روشنفکر» (که تعریفش را پیش ازین به دست دادم) و «شارلاتان سیاسی» که همه دردش رسیدن به میز و قدرت است، چنان که خودتان گفتید.

— پس از سقوط رژیم شاه، گروه بندیهای سیاسی تازه ای آشکار شد، شما لزومی به اتحاد این گروهها در این دوره از ایران می بینید، یا نه؟

**شاملو** — بگویم «اتلاف در هدفهای مشترک» و نگویم «اتحاد». اتحاد نیروها حرف مفت است. چیزی که فکرش را هم نباید کرد. من و شما اگر هم عقیده و هم رأی بودیم با هم متحد می شویم و اگر نبودیم هر کدام می رویم سوی خودمان. من شخصاً عضو هیچیک از احزاب نیستم زیرا اصولاً نمی توانم فعالیتها را قاب بگیرم و به چیزهایی که امروز صلاح هست و فردا صلاح نیست محدود کنم. قبل از کودتای بیست و هشت مرداد رسماً به عضویت حزب توده در آمدم اما پس از جمع بندی مجموع کجرویهای کمیته مرکزی (اگر نخواهم بگویم خیانت مسلم) از قبیل مبارزه جاهلانه با حکومت مصدق و تأیید منافع نفتی انگلیس در ایران در ببحوجه مبارزات همگانی در جهت ملی کردن صنایع نفت، و ساکت نشستن در برابر کودتای شاه علیرغم سازمان نظامی گسترده یی که داشت، ولو دادن این سازمان که منجر به اعدام شریفترین مردان این مملکت شد (چنان که من هنوز نتوانسته ام پس از ۲۵ سال غم شهادت مرتضی کیوان را کهنه کنم) و خطاهای متعدد دیگری که بیشتر عمدی می نماید تا سهوی، ازین حزب کنار گرفتیم و امروز معتقدم که این حزب یکی از دهها لطمه یی است که روسها از ۱۹۲۱ تاکنون به ما زده اند و شاید یکی از بزرگترین این لطمات است. راهی که کمیته مرکزی می رود، پنداری، به عمد در مسیر بی اعتبار کردن سوسیالیسم است. آخرین شاهکارشان شکستن تحریم رفراندوم بود. آقایان که پس از شهریور بیست با چپ روی بیمارگونه یی با شعار بیجای «دین تریاک توده هاست» به میدان آمدند و سبب شدند جوانانی که برای کار دهقانی به روستاها می رفتند با بادمجان و کدو مورد تجاوز قرار گیرند، حالا کاسه گدایی به دست گرفته اند و به دریوزگی کفی نان مسلمان شده اند.

### تحریم رفراندوم

چون حرف به اینجا کشید بگذارید درباب تحریم رفراندوم توضیحی بدهم: بعضیها بر این تصور باطلند که تحریم رفراندوم معنی اش مخالفت با جمهوری اسلامی بود، در صورتی که مطلقاً چنین نیست. دست کم برای شخص من قضیه به این صورت نبود، من خود را تا آن حد بی منطبق نمی دانم که با چیزی که نمی شناسم و کسی ماهیت آن را برایم توضیح نداده است از در مخالفت در آیم. آقایون روحانیون گفتند «به جمهوری اسلامی رأی بدهید» ولی نگفتند



منظورشان از «جمهوری اسلامی» چیست و این جامه را از روی کدام الگویی در هزار و چهار صد سال تاریخ اسلام به قامت بریده اند. فرصت داشتند که بگویند و نگفتند. رادیو تلویزیون و روزنامه هم در اختیارشان بود و نگفتند (و امروز هم که دو برابر تعداد رأی دهندگان رأی آورده اند نمی گویند). حتی آیت الله عزالدین حسینی که خودش مردی مذهبی و پیشوای روحانی مردم کردستان است به صراحت گفت که «مفهوم جمهوری اسلامی» را در نمی یابد و هنگامی که او درنیاورد، دیگر حال من معلوم است. آقای حسینی گفت: «شما از ما می خواهید که به این قوطی در بسته رأی بدهیم بدون اینکه بدانیم تویش چیست... دست کم در قوطی را بردارید و بگذارید تویش را ببینیم!»

توده مردم مسلمانند؟ البته! تقویت اسلام خواست آنهاست؟ بر منکرش لعنت! - به روحانیت قلباً اعتقاد و ایمان دارند؟ صد در صد! ولی اینجا یک سیستم مطرح است که باید نخست جزئیاتش تشریح گردد و بعد هر نامی که زبینه تر بود بر آن اطلاق شود، نه این که نامی عنوان شود بدون اینکه مسمای آن مصداق عینی یا حتی ذهنی داشته باشد. رأی سیاسی نمی تواند «به شرط چاقو» نباشد.

آنها که تحریم رفراندوم را اعلام کردند با جمهوری اسلامی مخالفتی نداشتند، اگر مخالف آن بودند می رفتند پای صندوق و رأی «نه» را در آن می انداختند. صداقت داشتند، مسؤولیت سرشان می شد، و در کمال شهامت گفتند «چرا نمی گویند و پنهان می کنید؟ ما با چیزی که کاملاً از جزئیاتش آگاه نباشیم نه موافقت می کنیم نه مخالفت و بنابر این شرکت در رفراندوم از نظر ما منتفی است و این را می گویم هر چند از پیش می دانیم که عدم شرکت ما در رفراندوم تأثیری در نتیجه رأی گیری نخواهد داشت».

حالا بفرمایید از کمیته مرکزی حزب توده پرسید که با شرکت مثبت در این امر صد در صد سیاسی، اگر نخواست است به خیال خود برای «مستضعفین» عشوۀ شتری بیاید، فی الواقع به چه مفهوم مشخصی گفته است آری؟ چه سیستمی را تأیید کرده است؟ و آن سیستم مورد تأیید با کدام یک از اصول مرامنامه حزبی آنها تطبیق می کند؟

به شما گفتم که، من شخصاً عضو هیچ یک از احزاب نیستم. اما به فرض که بودم، چگونه توقع داشتید اتحاد حزب توده را مثلاً - در هر مقوله ای که باشد - با حزب خود، بپذیرم؟ من معتقدم، و برای اعتقاد خود دلایل متعدد دارم، که پذیرفتن حزب توده در هر اتحادیه ای نقض غرض است و برای اینکه همه چیز را گفته باشم این را هم بگویم که در قضیه رفراندوم، از این که حزب توده آنرا تحریم کند بیشتر دلهره داشتیم تا تأییدش؛ که خوشبختانه دلهره من بیجا بود و «رفقا» ثابت کردند همیشه همان خروس بی محلند که بوده اند.

### تکرار حرف شاه

خوب، افراد آزاد و احزاب مختلف هم، براساس اعتقادات یا سیاسی که دارند، نسبت به یکدیگر در مواضعی ازین گونه هستند. مخالفتهای آنها با یکدیگر، مخالفتهایی اصولی است که دفاع از آن با خودشان است و لابد هر کدام برای خود دلایلی دارند که طرفدارانشان را متقاعد می کند.

معذک یک نکته روشن است: احزاب و فرقه هایی که انحصار طلب باشند و دیگران را تحمل نکنند ارتجاعی اند و ما را با آنها کاری نیست. من از نقطهٔ دموکراسی نگاه می‌کنم و منظورم از «احزاب مترقی» احزابی است که طالب جامعه‌ی آزاد و دموکراتیکند. این چنین احزابی می‌توانند بر سر این اصل کلی، یعنی دفاع از دموکراسی و آزادی و فکر و بیان و عقیده، با یکدیگر ائتلاف کنند و با ارتجاع و فاشیسم به مبارزه‌ی مشترک برخیزند. آنان می‌توانند و «باید» چنین کنند، زیرا گند نعل این شتر مرده، فردا، فضای حیاتی همهٔ آنها را خواهد آلود.

میکرب سلطه طلبی و انحصارجویی بیمار گونه، متأسفانه حتی در جمعیهایی که ظاهراً باید دیرتر از دیگران آلودهٔ اینگونه گرایشها شوند و نهاد و طبیعتشان مقاومت بیشتری را از آنها در توقعات، برمی‌انگیزد نیز به طرز آشکار رخنه کرده است. کسی از دست راستیهایی افراطی متوقع نیست که فی‌المثل جلو ایجاد شرایط دموکراتیک در جامعه سنگ نیندازند. مثلاً من از آن شیخی که در نطق تحریک آمیزش، در لفافه، آن حرف شاه را که «هر که با ما نیست بر ماست» به صورت دیگری تکرار می‌کند و همهٔ گروههایی را که به حرکت از موضع مذهب الزامی نمی‌بینند منافق و لامذهب لقب می‌دهد و صاف و پوست کنده به روشنفکران «اخطار» می‌کند که اگر به مبارزه با سانسور و اختناق ادامه دهند با مختصر اشاره اش قشربون متعصب پوست از سرشان خواهند کند، انتظار دیگری ندارم. اما شنیدن عنوان «حقوقدان» و «وکیل دادگستری» این توقع را در من ایجاد می‌کند که صاحب عنوان فردی هوشیار باشد، فاشیسم را بشناسد و خطرات استبداد دسته جمعی را درک کند و به احترام حرفه یا مطالعاتش هم که شده دنبال لومپنیسم ندود و بلندگوی دیگران نشود و مثلاً ناگهان طی اعلامیه‌ای با افزودن رندانهٔ کلمهٔ «اسلام» بر «انجمن وکلای دادگستری» آب پاکی روی دست دیگران نریزد و برای این که بگوید «ما آدم بادمجان نیستیم» به یکباره اقدامات جبههٔ دموکراتیک ملی را «محکوم» نکند! هر کسی از یک حقوقدان متوقع است که «طبیعتش» مدافع حق و آزادی و دموکراسی باشد و این، توقع نایجابی نیست. اگر جز این باشد روح قانون به آتش سوخته به، زیرا دیگر حقوق بشری مدافع دلسوز و مسؤلی نخواهد داشت.

فرصت طلبان هر واحد صنفی، آموزشی، کارگاهی و غیره دور هم جمع شده با افزودن صفت اسلامی به نام دار و دستهٔ خود حسابشان را از دیگران جدا کرده اند و در محیط خود دست به ارباب و ترور فکری و عقیدتی می‌زنند، «حروفچینهای اسلامی» فلان روزنامه سردبیر و هیأت تحریریه را زیر فشار می‌گذارند و عملاً از او سلب مسؤلیت می‌کنند، «دانش آموزان اسلامی» معلمی را که نمرهٔ خوب به آنها نداده کمونیست می‌نامند و تحویل کمیته می‌دهند، یا خانم دبیری را که از روبنده و چاقچور اظهار تنفر کرده «بدکاره» و «بی‌عصمت» می‌خوانند و به کلاس راه نمی‌دهند. کم و بیش در هر واحدی یک چنین هسته‌ی بی‌وجود آمده است. اگر به سوابق بسیاری از این افراد رجوع کنید خواهید دید غالباً همان کسانی هستند که تا یکسال پیش هر دزد و قالتاقی را که مثلاً به ریاست وزرا منصوب می‌شد «نخست وزیر محبوب ایران» و خدمتگزار صدیق شاهنشاه عظیم الشان» نام می‌دادند و در مطبوعات تبریک بارانش می‌کردند و در سالروزهای نفرت انگیز شجرهٔ خبیثهٔ سلطنتی قطر روزنامه‌ها را به هشتاد و صد صفحه می‌

رساندند. اینها حامیان حرفه‌ی قدرتند و یقین داشته باشید اگر نعوذبالله احسان نراقی هم قدرت را قبضه می‌کرد یک صفت «غضب دوست» به نام دار و دسته‌شان اضافه می‌کردند و باز همین بازی را به راه می‌انداختند.

شنیدم یکی از «فضلا»ی معاصر که تحصیلات عالیش را هم در آمریکا گذرانده و در حال حاضر به عضویت شورای عالی آموزش و پرورش منصوب یا تحمیلش کرده‌اند در یکی از جلسات آن شورا اظهار لحنیه فرموده که «در رژیم گذشته نسبت به زبان عربی کینه ورزی شده است. من پیشنهاد می‌کنم که ازین پس به جای زبانهای فرنگی در مدارس اسلامی ما عربی تدریس بشود!»

اینها مردمی فرصت طلبند. مردمی بی‌اعتقاد و بی‌مسئولیتند. بوجار لنجانند که از هر طرف باد بیاید بادش می‌دهند.

با نقرتی که این روزها نسبت به روشنفکران متعهد و مسؤول تبلیغ می‌شود، برای خودنمایی و قدرت طلبی این عناصر شرایط مساعدتری فراهم آمده است. استعدادهای صاحب‌هدف کنار می‌کشند یا کنار گذاشته می‌شوند و متملقان بی‌عقیده متظاهر جای آنها را می‌گیرند. اینها موریانه وار همه چیز را از درون می‌چوند و جامعه را به تباهی و بی‌فرهنگی می‌کشند، به تفتیش عقاید می‌پردازند، جشن کتابسوزان به راه می‌اندازند و کشتار مخالفان را باب می‌کنند. چشمهاتان را باز کنید: عوارض این بدبختی و تباهی از هم اکنون در چهره این بیمار آشکار است؛ رسوخ این میکرب هاری که علایم جنونش هر روز بیشتر حس می‌شود باید به مسأله ائتلاف احزاب مترقی و همصدایی و همفکری روشنفکران متعهد فوریت و اولویت بدهد. اگر این موضوع کاملاً جدی تلقی نشود، دموکراسی ایران به دنیا نیامده به گور سپرده خواهد شد و از آزادی و دستاوردهای مبارزه ضد امپریالیستی مردم ما تنها خاطره اسبقار باقی خواهد ماند. از این انقلاب فقط مزار شهیدان به جا خواهد ماند، زیرا کل این هشدار یک عبارت بیش نیست: ارتجاع و فاشیسمی که امروز به بهانه و زیر پوشش «مبارزه با مارکسیسم» چنگ و دندان تیز می‌کند، جز امپریالیسم جهانی الهام بخشی ندارد و چیزی جز دست جنایتکار آمریکا از آن حمایت نمی‌کند. به هوش باشید!

**وظیفه ما این نیست که ببینیم می‌شود گفت یا نه. باید بگوییم.**

پیش از این هم گفتم: من عضو هیچ یک از احزاب نیستم، اما عملاً با همه احزابی که برای ایجاد جامعه‌ی دموکراتیک کوشا هستند همپا و همصدایم. ولی راستی چرا می‌گویید «موضع غیر شاعرانه»؟ مگر شعر را از زندگی عملی جدا می‌دانید؟ من معتقدم که شعر، گویاترین سندی است که براساس آن می‌توان به تلقیات اجتماعی هر شاعر پی برد و به عنوان نمونه، شعری از خود به شما می‌دهم و توصیه می‌کنم که به عنوان پاسخ اصلی من به این سئوالتان چاپش کنید. آن را در سال چهل و یک نوشته‌ام، بنابر این هجده سالش است:

از مرگ ...

هرگز از مرگ نه‌راسیده ام  
اگر چه دستانش از ابتذال

شکننده تر بود.

هراس من - باری - همه از مردن در سرزمینی است  
که مزد گور کن

از آزادی آدمی

افزونتر باشد.

\* \* \*

جستن

یافتن

و آنگاه

به اختیار

برگزیدن

و از خویشتن خویش

بارویی پی افکنندن...

اگر مرگ را از این همه ارزشی بیشتر باشد  
حاشا حاشا که هرگز از مرگ هراسیده باشم.

- تصور می‌کنید، مبارزه امروز کلام هدف را باید نشانه بگیرد؟

شاملو - مبارزه امروز باید در عین حال که پیشگیری از شکل گرفتن فاشیسم را هدف می‌گیرد انقلاب فرهنگی عمیقی را در جامعه ما پیش ببرد، و تذکار این نکته هم لازم است که هیچ یک از این دو، بدون استعانت آن دیگری به نتیجه مطلوب نخواهد انجامید. در باب فاشیسم که شدیداً انقلاب ایران را تهدید می‌کند به قدر کافی حرف زدیم، اما در باب انقلاب فرهنگی پیش نیامد که چیزی بگوئیم. مطلب احتیاج به مقدماتی دارد که از حوصله این سؤال و جواب خارج است. بگذاریمش برای یکی از هفته‌های آینده. قول مقاله‌ی بی‌را در این باب به تان می‌دهم، البته به شرط این که تا آن موقع «انقلابیون» با کوکتل مولوتف به سراغتان نیامده باشند.

توجیه سانسور

- آیا اصولاً لحظاتی وجود دارد که سانسور و تحدید آزادیها، توجیه پذیر باشد؟ بعضیها معتقدند، این روزها، بله؟

شاملو - بطور مطلق و یک قلم؛ نه! هیچ لحظه‌ی وجود ندارد که به سانسور و تحدید آزادی اجازه‌ی حیات بدهد. آزادی سکه‌ی بی‌است که اگر نامریی‌ترین گوشه‌اش ساییده شد از رواج می‌افتد.

آن که سانسور می‌کند از خودش در وحشت است، از افشای حقیقت می‌ترسد، چرا که خودش فریب و دروغی بیش نیست. البته معمولاً قدرت حاکم است که دست به سانسور و اختناق می‌زند، و به همین جهت است که وجود سانسور و اختناق به سادگی می‌تواند دلیلی قاطع بر غاصبانه بودن قدرت حاکم شمرده شود.

*... بعضی عوامل بودند که هم در نظام شاه بودند و در نظام فعلی...*

شاملو - بفرماید گربه‌های مرتضی‌علی! روشنفکران ما از انقلاب بهره‌ی حاصل نکردند و عوامل انحصار طلب بدون هیچ تعارف و پرده‌پوشی دست در کارند تا همین مختصر آزادی به دست آمده را نیز از آنها سلب کنند. برای چنین اموری چه کسانی بهتر از نراقی‌ها و اداره‌چهارم ساواک که متخصصین محبوب مادرزاد و مادام‌العمر سرکوب روشنفکران هستند.

- *کانون نویسندگان که اخیراً توانست مواضع بسیار مترقی و ارزنده‌ی را به تصویب برساند در حال حاضر می‌تواند قاطع‌تر عمل کند و حضور خود را در جامعه، به عنوان مجمع روشنفکران مسوول و متعهد مملکت، به نحوی چشمگیرتر نشان بدهد. مواضع کانون چنین حرکتی را توجیه می‌کند.*

شاملو - در متن مواضع کانون نویسندگان ایران، بخصوص بر مسائل دفاع از آزادی عقیده و بیان و مبارزه با سانسور و اختناق به هر شکل و شیوه‌ی بی‌که باشد، همگامی برای رفع تبعیضات فرهنگی و قومی و نژادی تکیه شده است و اینها نکاتی است که کانون نویسندگان را از حد یک کانون صنفی بسی فراتر می‌برد. کانون هم اکنون دست اندر کار است تا در امر تدوین قانون اساسی مشارکت سازنده داشته باشد. در عین حال جلسات کانون عملاً به صورت مرکز دموکراتیکی برای تعاطی افکار در آمده است که من شخصاً به ویژه بر اهمیت این موضوع بسیار تکیه می‌کنم. جلسات بحث و گفت و گوی هفتگی کانون نویسندگان سخت پرشور و آگاهی بخش و سازنده است و روحیه دموکراتیکی که بر آن حکومت می‌کند بسیار معنی دارد.

### تونل در غیر ممکن‌ها

- *در مورد کسانی چون شما - احمد شاملوی مبارز و شاعر - که در ۲۰ ساله اخیر همواره مطرح بوده‌اید و تصور می‌کنم زندگی در محیط سانسور و خفقان یعنی با دهان بسته زیستن - فاجعه‌ایست که فشاری چند برابر وارد می‌آورد. چون به دلیل همان مطرح بودن، جامعه با توقعات و انتظاراتی بیشتر، با شمار رو به رو می‌شود. شما زندگی در چنین فضایی را که ۲۵ سال تحمل کردید - دست به گریبان با رژیم و هم در برابر مردم متوقع و منتظر - حالا نیز دوباره دارید گرفتار این وضعیت می‌شوید. در حقیقت ما دوباره داریم گرفتار فضای مختنق می‌شویم.*

شاملو - وضع مشکلی است، بله، و بسیار مشکلت‌ر از وضعی است که در بیست و پنج سال گذشته داشته‌ایم، انحصار طلبی بخشی از افرادی که فاقد صلاحیت و فرهنگ سیاسی هستند و تنها از نقطه منافع خود حرکت می‌کنند اما به عللی توانسته‌اند گرد محور قدرت کریستالیزه

شوند و عایقی میان قدرت و نیروهای خلاقه ایجاد کنند عامل ایجاد این وضع است. این گروه‌های انحصار طلب در کار آند که انقلاب را به فاجعه بکشانند. متأسفانه به این ترتیب توده های مردم گرفتار محرومیتی مضاعف شده اند. بدون فضای آزاد نمی توانند حقایق انقلاب را دریابند و مانع جریانات انحرافی آن شوند؛ از سوی دیگر، با شیوه یی که انحصارطلبان پیش گرفته اند، بخشی عمده از خود مردم به صورت عاملی برای اختناق و پیشگیری از ایجاد فضایی آزاد برای بده و بستنهای فکری وارد صحنه می شوند.

به این ترتیب، افراد متعهد جامعه، فقط به قول شما «با توقعاتی بیش از حد توانایی» مواجه نیستند بلکه گاه ناگزیرند در غیر ممکنها تونل بزنند. شاید منظور شما هم از آن «توقعات بیش از حد توانایی» همین باشد. اما فراموش نکنیم که وظیفه ما این نیست که ببینیم می شود گفت یا نمی شود گفت. ما «باید بگوییم» و به هر دلیلی که از گفتن تن بزنیم مستقیماً از وظیفه خود عدول کرده ایم. به «توقعات» جامعه پاسخ گفتن خودنمایی و در دام خود فریبی افتادن است. باید عمیقاً وظایف اجتماعی خود را دریافت و در خط فکری خود جلو رفت و هر دم مواظب سلامت مسیر فکری خود بود.

بگذارید نکته یی را هم که در سؤال شما هست روشن کنم. می گوئید «حالا دوباره داریم گرفتار فضای محتق می شویم»؟ - سرنوشت روشنفکران جز این نیست که در همه شرایط با اختناق درگیر باشند، لااقل تا هنگامی که چیزی به نام «دولت» و «قدرت حاکمه» بر جامعه مسلط است. زیرا که دولت و قدرت حاکمه مظهر تسلط و حافظ منافع طبقه یی بر طبقات دیگر است و لاجرم ستم طبقاتی و ظلم و اختناق در ذات آن موجود است و تنها از این طریق است که روشنفکر علت وجود خودش را پیدا می کند: مبارزه با ستم و اختناق. - پس روشنفکر فقط این طرف خط ایستاده است و درست تا موقعی که این طرف خط ایستاده روشنفکر نام می گیرد. چیزی به نام «روشنفکر دولتی» وجود ندارد. روشنفکری که سنگر خود را در جبهه توده «حکومت شونده» ترک می گوید و به قلعه «حکومت کنندگان» نقل مکان می کند رسالت خود را از دست می دهد و به قالب مذاخ یا تبلیغاتچی طبقه حاکم در می آید که به هر حال حرفه شریفی نیست.

می بینید که به این ترتیب برای مفهوم «روشنفکر» به تعریف رایج آن توجهی ندارم. جز «فکر» در این ترکیب، در نظر من، مستقیماً به «وجدان» و «عواطف انسانی» برمی گردد نه به آن مفهوم حیوانی و غریزی که به جنبه «منافع خود» و «دفاع از فرد خود» اشاره می کند.

## برنامه طلوع خورشید لغو شده است

احمد شاملو

اگر دیگر پای رفتن مان نیست،

باری

قلعه بانان

این حجت با ما تمام کرده اند

که اگر می خواهید در این دیار اقامت گزینید

می باید با ابلیس

قراری ببندید!

[۱. بامداد از شمری مربوط به ۱۶ سال پیش]\*

سالها اختناق و وهن و تحقیر بر ما گذشت. جسم و جان ما طی این سالهای سیاه فرسود اما اعتقاد ما به ارزشهای والای انسان نگذاشت که از پا در آییم. پیر شدیم و در هم شکستیم اما زانو نزدیم و سر به تسلیم فرو نیاوردیم. تاریک ترین لحظات شور بختی و نومیدی را از سر گذرانیم اما به ابلیس «آری» نگفتیم، چرا که ما برای خود چیزی نمی خواستیم. به دوباره دیدن آفتاب نیز امیدی نداشتیم. آفتاب ما از درون به جان مان می تابید: گرم این غرور بودیم که اگر در تنهایی و یأس می میریم، باری، بار امانتی را که نزد ماست و نمی باید بر خاک راه افکنده شود به خاک نمی اندازیم. دیروز چنین بود، امروز نیز لامحاله چنین است.

زمانه به ناگاه دیگر شد: بیش از آن که روزگار ما به سرآید توفان به غرش درآمد و بساط ابلیسی فرعون را در هم نوشت.

از دوستان ما، بودند بسیاری که هیجان زده به رقص درآمدند و گفتند شاه خودکامگی به گور رفت، اکنون می تواند «شادی» باشد. ... گفتیم به گور رفتن شاه، آری. اما به گور سپردن خودکامگی بحثی دیگر است. بخشی عمده از این مردم، فرد پرست بالفطره اند. پرستندگانی که

معسوق قاهر را اگر نیابند به چوب و سنگ می تراشند. نپذیرفتند. گفتند تجربه سالها و قرن‌ها اگر نتواند درسی بدهد باید بر آغل گوسفندان گذشته باشد! — سالیان دراز چوب خوشبینی‌ها و فردپرستی‌ها مان را خورده ایم، چوب اعتماد بیجا و اعتقاد نادرست مان را خورده ایم. این، بدبینی است، به دورش افکنید که اکنون شادی باید باشد، اکنون سرود و آزادی باید باشد. اکنون امید می‌تواند از قعر جان ظلمت کشیده‌ما بشکفتد و رو به خورشید، طلوع زیباترین فردای جهان را چشم به راه باشد.

پیدا بود که این دوستان، در اوج غم انگیز هیجانی کور، چشم برخوف انگیزترین حقایق بسته اند. آنان درست به هنگامی که می‌بایست بیش از هر لحظه دیگری گوش به زنگ باشند، به رقص و پایکوبی برخاستند و درست به هنگامی که می‌بایست بیش از هر زمان دیگری هشیار و بیدار بمانند و به هرصدا و حرکت ناچیزی بدگمان باشند و حساسیت نشان دهند به غریو و هلهله پیروزی، صدا به صدا در انداختند تا اسب فریب یکبار دیگر از دروازه تاریخ گذشت و به «تروا»ی خواب آلود خوش خیال درآمد. گیرم این بار، آنان که در شکم اسب نهان بودند شمشیر به کف نداشتند: آنان زهری با خود آورده بودند که دوست را دشمن و دشمن را دوست جلوه می‌داد. قهرمانان جان برکف و پاکباز خلق، منافق و بیگانه پرست نام گرفتند و رسواترین دشمنان خلق براریکه قدرت نشانده شدند. شادی خوش بینان دو روزی بیش نباید سرود، در دهنهای باز مانده از حیرت به خاموشی کشید. آزادی، بار نیفکنده بازگشت و امید، ناشکفته، فرومرد.

متأسفم، دوستان. روزهای نخست سخن از «هشدار» بود، امروز سخن از «تسلّیت» است. برنامه طلوع خورشید به کلی لغو شده است.

گفتیم «رهبران انقلابی» پشت پرده گمنامی پنهان شده اند. نمی‌دانیم اعضای «شورای انقلاب» چه کسانی هستند. سوابق و صلاحیت آنان برای مردمی که چنین انقلاب شکوهمندی را به ثمر رسانیده اند آشکار نیست. آیا با این مردم چنین رفتاری شایسته است؟ آیا این مردم حق ندارند که امران جدید خود را بشناسند و بدانند چه کسانی سرنوشت ایشان را به دست دارند و به کجا رانده می‌شوند؟

پاسخی که شنیدیم سفسطه آمیز بود.

گفتیم این آقایان سه چهارگانه‌یی که به عنوان تنها دستاوردهای انقلاب به مردم تحمیل شده اند نه فقط شخصیت چشمگیری ندارند بلکه بیشتر به دهن کجی کودکان می‌مانند. پاسخهای اینان به سؤالاتی که در ذهن مردم می‌گذرد، بی‌رودرواسی عباراتی از نوع «تا جان شان درآد» و «تا چشمشان کور بشود» است. راستی راستی که آدم باورش نمی‌آید. این تحفه‌های عجیب و غریب یکهو از کجا پیدایشان شده است؟ آخر چطور ممکن است جامعه‌یی که از آن انقلاب خونین پیروز بیرون آمده است اینها را بعنوان سازندگان نهادنو خود بپذیرد؟ اینها حرف روزمره شان را بلد نیستند بزنند و دهن که وا می‌کنند آدم می‌خواهد از خجالت زیر زمین برود. اینها نوک دماغشان را نمی‌توانند ببینند و حداکثر جهان بینی شان این است که راجع به پوشیدگی موی زن توضیح «علمی» بدهند و درباره‌ی تشعشع قفلکک دهنده‌ی امواجی که موی زنان



پخش می کند رطب و یابسی به هم بیاوند یا درباب اینکه صدای زن «تحریک آمیز» است اراجیف بگویند: آخر چطور ممکن است کار انقلابی با آن همه سر و صدا به این بیچارگی بکشد و سرنوشت انقلابی به آن عمق و ظلمت به دست چنین نخبگانی بیفتد که حقارت دنیای قوطی کبریتی شان غیر قابل تصور است و بزرگترین مساله یی که فکر و ذکرشان را به خود مشغول کرده تو سری خوردگی پست ترین عقده های حیوانی آنهاست؟ - و تازه، واویلا، از همه طرف می شنویم که این انقلابیون وارداتی در «شورای انقلاب» هم جزو چهره های اصلی هستند. آخر مگر چنین چیزی را می شود به آسانی باور کرد؟

هیچکس پاسخی به ما نداد. فقط زیر گوشمان گفتند مواظب خودمان باشیم که اسم مان را در لیست «ضد انقلاب» و «مفسدین فی الارض» و «محاربین با خدا و امام زمان» می نویسند. گفتیم مهم نیست، پیه همه این چیزها را به تن مالیده ایم و جز این هم انتظاری نداریم، ولی آخر تکلیف انقلاب چه می شود؟ انقلاب «ملی» بود، مگر نبود؟ انقلاب برای «دموکراسی» بود، مگر نبود؟

در جواب ما، چماق به دستها را روانه خیابانها کردند تا مافی الضمیر حضرات را در نهایت فصاحت به ما ابلاغ کنند. شعار چماق به دستها احتیاج به تفسیر و تعبیر نداشت:

دموکراتیک و ملی

هر دو دشمن خلقند!

زنان و دختران رزمنده ما، فریادهای شرم آور و موهن «یا رو سری یا تو سری» را به عنوان نخستین دستاوردهای انقلاب تحویل گرفتند.

متعهدترین نویسندگان و روزنامه نگاران ما را که سالها زندانی کشیده و شکنجه دیده اند به رسوایی از روزنامه راندند. و مبلغ حرفه یی «رستاخیز» را بر مسند سردبیری آن نشاندد. یکی دیگر از مبلغان رستاخیز، بی هیچ پرده پوشی، با عنوان «مفسر سیاسی سیمای انقلاب» روی پرده تلویزیون ظاهر می شود و تازه شما که تماشاچی محترم انقلابی باشید یک چیزی هم بدهکارید: همه آنهاهی که در آن دستگاه با رژیم شاه جنگیده بودند ساواکی و ضد انقلاب از آب درآمده اند و همه شان را به خاطر خانم و آقایی که شما باشید «با قاطعیت تمام» از آن دستگاه ریخته اند بیرون!

آپارتمانهای چند میلیون تومانی شمال شهر (و به عنوان نمونه آپارتمانهای «آ.اس.پ.» در انتهای یوسف آباد) که به نام مستضعفین صادره گردیده به تصرف کسانی داده شده است که تا نبینید باور نمی کنید. یک روز صبح سربیع آن آپارتمانها بایستید و حضرات مستضعفها را در بنزهای ششصدآخرین سیستم تماشا کنید و دست کم معنی این لغات انقلابی را یاد بگیرید! - این که دیگر تهمت و افترا نیست: دزد حاضر و بز حاضر.

به کتابفروشان تبریز که از مزاحمت گروههای فشار به جان آمده شکایت به کمیته برده بودند پیشنهاد کردند که کتابهای غیر مذهبی را در برابر دریافت دو برابر بهای روی جلد آنها وسط میدان شهر آتش بزنند!

در بسیاری از شهرستانها، کتابفروشی، شغلی ضد انقلابی تلقی شده است. صاحب تنها کتابفروشی کازرون (به عنوان نمونه) از شهر خود آواره شده است و این اواخر در بروجرد (به عنوان نمونه) هر پنج کتابفروشی شهر را در یک ساعت معین و با یورش که آشکارا از قبل تدارک دیده شده بود به آتش کشیدند.

در سپیده دم انقلاب، کارگران بیکاری را که از گرسنگی به جان آمده بودند به گلوله بستند و اخیراً سه تن از سرسختترین رهبران کارگران نفت را که با شهامت و از خودگذشتگی تمام امر اعتصاب نفت را تا فرار شاه مخلوع پیش بردند به زندان انداخته اند.

مفتخوران و خائنین مسلمی که به نفع شاه و رژیمش در مجالس شورا و سنا به بزرگ ترین جنایات تاریخ صحنه گذاشته اند مورد بخشش قرار گرفته اند، حال آنکه شریف ترین و مبارزترین فرزندان خلق تا همین چند روز پیش در زندانها مورد آزار و شکنجه بودند بی این که دست کم اتهام این افراد عنوان بشود. حماد شیانی هنوز در زندان است و روزهای متوالی است که بر اثر اعتصاب غذا با مرگ دست و پنجه نرم می کند.

زنان را صاف و پوست کنده از اجتماع رانده اند و از این طریق عملاً نیمی از جامعه را عاقل و باطل گذاشته اند. موضوع زنان کار آموز قضایی مشتی است نمونه خروار.

بر شمردن یکایک این موارد مشکل نیست، فقط فرصت می خواهد. ولی، دوستان! علیرغم همه این انحرافات، شاید هنوز بتوان امیدوار بود که چیزی از دست نرفته است. شاید هنوز بتوان به خوش خیالی چنین پنداشت که این همه، اعمال و رفتاری است که به اشتباه صورت گرفته و مقصران آنها کسانی هستند که نادانسته و بی خبر فریب «ضد انقلاب» را خورده اند که هنوز کاملاً نومید نشده است و به جست و جوی مفری برای بازگرداندن روزگار گذشته، از تحریک پذیری ناشی از تعصبات کورپاره بی کسان که سوءنیتی هم در کارشان نیست سوء استفاده می کنند.

خوب، شاید هم واقعاً چنین باشد. من این خوشبینی را می پذیرم و به برداشتهای شما متقاعد می شوم. اما اکنون به من جواب بدهید بینم تلقیات شما از این مسائل دیگر چیست:

۱- ترهات شرم آوری را، نخست، با پنهان کردن موادی از آن، به عنوان «پیش نویس قانون اساسی» در روزنامه می چاپ می کنند. - هنگامی که متعهدترین افراد جامعه در برابر آن به مقاومت برخاستند و فریاد برداشتند که این تله بی بر سر راه آزادی و انقلاب است، سخنگوی دولت زیر قضیه می زند و می گوید آن «پیش نویس» محصول دماغ فردی غیر مسؤول است که نظر شخصی خود را عنوان کرده، و پیش نویس «حقیقی» هنوز منتشر نشده است. اما چندی بعد، پس از آنکه به اعتماد رسمیت سخنان این «سخنگو» مطلب فراموش شد و سر و صداها خوابید، همین آقا اعلام می کند که «شاید» متن اصلی پیش نویس قانون اساسی همان باشد که به چاپ رسیده (یا چیزی در این حدود)!

۲- صالح ترین مرجع علمی و قانونی کشور برای بررسی طرح قانون اساسی، اگر قانون حقوقدانان کشور نباشد کجاست؟ دست کم اتحادیه خرج خورهای سر قبر آقا که نیست!

هنگامی که این کانون اعلام کرد که طرح پیشنهادی قانون اساسی کشور پیش از آن که تقدیم مجلس مؤسسان بشود باید با دقتی وسواس آمیز عمیقاً مورد نقد و بررسی حقوقدانان و صاحبان صلاحیت و اهلیت قرار بگیرد، طبق معمول چند ماهه اخیر، چماقداران صاحب سبک جدید با شعار معروف «اعدام باید گردد» گرد محل تجمع حقوقدانان رقص مرگ خود را آغاز کردند، و ناگهان در روزنامه عصر تهران افاضات یکی از آن همه چهره های دوست داشتنی جدید را دیدیم که بی هیچ تعارف و رو دروایی در آمده بود که «خیال کرده اید ما همین جواری اختیارمان را می دهیم به دست چند صد تا حقوقدان؟» - توجه فرمودید دوستان؟ آقایان حتی «اختیارشان» را به دست حقوقدانها هم نمی دهند!

۳- سمیناری که گروههای مسؤول جامعه و کانونهای روشنفکران و صاحب نظران برای بررسی مسائل مربوط به قانون اساسی و تنظیم طرحی برای آن تشکیل داده بودند، در دو نوبت اول گردهمایی، علیرغم همه تلاشهای خود پشت در بسته تالارهای تجمع ماند و راه به درون نیافت. صاحبان جدید قدرت و مملکت، به همین آشکاری کوشیدند فعالیت این سمینار را خنثی کنند. - آقایان در این «مبارزه قدرت» حتی به کاردانان و مغزهای متفکر یا متخصص هم احساس نیاز نمی کنند. کارهاشان را خودشان شخصاً انجام می دهند، چون که احتیاط شرط عقل است. فراموش نکنید که «انقلاب ما» پیش از آن که انقلاب «ضد امپریالیستی» باشد انقلاب «ضد کمونیستی» بوده است، و هر که معمم نیست کمونیست است و لاغیر!

۴- بدون این که چیزی (هر چند ناچور و تحمیلی) به اسم «قانون اساسی جمهوری» وجود داشته باشد؛ یعنی بدون این که هنوز ضابطه یی برای حکومت و خط و جهتی برای تدوین قوانین کشوری مشخص شده باشد، ناگهان آقایان «دولت موقت» بدو بدو آمدند و «لایحه»-یی آوردند که «قانون مطبوعات» است! - باللعجب!!

البته از یک هفته پیشش حضرت اسلام کاظمیه (که گناهش گردن خودش: شایع است که معاون یا مشاور آقای وزیر ارشاد ملی و خیرات شده و همان اول کار به مشروطیت خود رسیده) ندایی در داده بود که بله، بالاخره مطبوعات که «بی ضابطه» نمی شود! (نوار شهبای شعر انستیتو گوته هنوز موجود است، با صدای همین آقا اسلام که از تلخی «ضوابط» اداره سانسور شاه بغض می کند و بعد قاه قاه می زند زیر گریه!) - باری، و حزب توده هم که این اواخر آب توبه به سرریخته و ختنه را برای اعضای خود اجباری کرده، دنبال فرمایشات آقا اسلام زبان گرفته بود که آره بابا، نمودبالله مگر «مطبوعات بی ضابطه» هم می شود؟

بگذریم. آقایان «دولت موقت» پس از ونگی که آقا اسلام و حزب توده رها کردند تا قضیه چندان هم ابتدا به ساکن نباشد، ناگهان چیز وحشتناکی تحت عنوان «لایحه قانونی مطبوعات» آوردند وسط (که برای ضبط در تاریخ بد نیست عرض کنم که گفته می شود دستپخت متهمان دو گانه، آقا اسلام کاظمیه و آسید شمس آل احمد است) و آقای امیر انتظام [سخنگوی دولت موقت بازرگان در سال ۱۳۵۸] که معمولاً مسائل جاری مملکتی را با عبارات نکولی «نمی دانم» و «خبر ندارم» و «بنده نشنیده ام» حل و فصل می کرد و شاید به همین دلیل توسط آقای وزیر امور خارجه با عنوان سفیر کبیر به حواشی قطب شمال تبعید شد، این بار برخلاف شیوه مرضیه

همیشگی با صراحت قابل تقدیری تصریح کرد که این لایحه «ظرف ده روز» از این تاریخ تصویب «خواهد شد!» - فاتحه!

«لایحه» را که زیر دماغت می گیری، از بند بندش بوی الرحمن آزادی قلم، و گند و تعفن قدرت طلبی و انحصار جویی قشری که خود را «برنده بازی» می داند بلند است. لایحه یی که در هر ماده اش تله یی کار گذاشته اند، و پر از انواع و اقسام نکات مبهم و قابل تفسیرات و تأویلات کُشدار است و به جای آن که مثلاً (خدای نکرده) روزنامه نگاران و اهل قلم را برای حفظ میراثهای انقلاب و نگرانی از دموکراسی و پیشگیری از تاخت و تاز تشنگان قدرت و خودکامگی یاری کند، پیشاپیش به دفاع از مواضع قدرت فردی برخاسته، نویسنده هر مطلبی را که به مذاق صاحبان قدرت خوش نیاید به حبسهای تا سه سال تهدید کرده است.

من اینجا مطلقاً در پی آن نیستم که یکایک مواد این لایحه را تجزیه و تحلیل کنم و نشان بدهم که کاسه لیسان، برای آن که چتر مصونیتی بر سر خود بگیرند و برای آن که بتوانند پشت سپری پنهان شوند، با چه تردستی نفرت انگیزی کوشیده اند علیرغم همه نهادهای تشیع در هر حال یکی از مراجع تقلید را به مقام دنیایی و غیر روحانی یک «دیکتاتور» برانند. زیرا با در نظر گرفتن این نکته که پیش از تحریر و تصویب قانون اساسی هیچ لایحه یی «نمی تواند» صورت قانونی به خود بگیرد، اصولاً کل این لایحه (صرفنظر از خوبی و بدیش) حرف مفت است و حتی تنظیم و پیشنهاد آن به شورای انقلاب نیز می تواند جرم شناخته شود به خصوص که نیت طراحان آن نیت خیری نیست و گامی است که آگاهانه و از سر سوء نیت در طریق ضدیت با انقلاب و سرکوب انقلاب برداشته شده است و توطئه مشهودی است که برعلیه همه دستاوردهای انقلابی و به ویژه به قصد ایجاد اختناق در آستانه تدوین قانون اساسی جمهوری صورت می گیرد.

این کج ترین قدمی است که دولت یا فرادولت یا فرودولت تا بدین هنگام برداشته است. طراحان این به اصطلاح «لایحه قانونی» در کمال شهامت و «صداقت انقلابی» همه تعارضات و ظاهر سازیها را بوسیده اند گذاشته اند کج طاقچه، و نشان داده اند که بی هیچ پرده پوشی، درست در طریق «منافع» همان «مستضعفین» قدم برمی دارند که هر از چندی گروهی را به خیابانها می ریزند و از میان تارهای صوتی آن بی خبران بی گناه عربده می کشند که:

«دموکراتیک» و «ملی»

هر دو دشمن خلقند!

چنان که گفتم، تنظیم این لایحه توطئه یی مشهود است برای ایجاد اختناق در آستانه تدوین قانون اساسی جمهوری: اعلام فرموده اند که این لایحه را «ده روزه تصویب خواهند کرد» (که بعد این مدت را اضافه کردند) و این در هر حال پیش از موعدی است که قرار است کار «قانون اساسی» را بسازند. یعنی صاف و پوست کنده پوزه بند مطبوعات را آماده کرده اند تا در مورد خوابی که برای قانون اساسی دیده اند جیک احدالتاسی بالا نیاید. که این البته خیال خام است. برای خفه گیر کردن کسانی که سخن گفتن را وظیفه خود می دانند، تهدید به سه سال حبس نشانه تنگ نظری خنده آوری است. بشارت بادشمارا که بسیاری کسانی که در نهایت اخلاص از

سرجان خود نیز گذشته اند و به هر قیمت حرف خود را خواهند گفت و فریاد خود را به گوشه‌ها خواهند رساند. ما را از سر بریده ترسانید. و من شخصاً به عنوان نخستین قدم در طریق افشای این توطئه، و به عنوان اولین عکس العمل در برابر این اقدام، در نخستین جلسه مجمع عمومی کانون نویسندگان ایران اخراج آقایان اسلام کاظمیه و شمس آل احمد را از صف مردان شرافتمندی که آنجا گرد می آیند و مرگ را بر آلودن قلم به منافی چنین خجالت آور ترجیح می دهند پیشنهاد خواهم کرد.

۵- در این خصوص، هنوز شاهکار همه شگردهای انقلابی باقی مانده است:

سخنگوی دولت اعلام فرموده است که مردم باید فکر تشکیل مجلس مؤسسان را بگذارند در کوزه و آبش را بخورند، چون تصمیم بر این است که همان «هیأت مشورتی» چهل نفره کار «مجلس مؤسسان» را هم انجام بدهد. یعنی فی الواقع بگذار همانها که قبا را می برند، خودشان هم بدوزند و خودشان هم بپوشند! - و این یعنی انقلاب ضرب در انقلاب ضرب در انقلاب!

در حقیقت، دولت یا فرادولت یا فرودولت (چون هنوز کسی نفهمیده است که ملت دقیقاً به ساز که می رقصد) حتی این اندازه شعور را هم برای مردم قائل نیست که احتمالاً میان یک «هیأت مشورتی» و یک «مجلس مؤسسان» فرق بگذارند.

«هیأت مشورتی» (که البته طبق معمول، کیسه سیاهی با دو تا سوراخ به جای چشم تنها تصور مردم از آنهاست) مشتی افرادند با منافع مشترک، که نهایتاً مورد اعتماد شخصی هستند که بالای دولت یا بالای فرادولت یا بالای فرودولت قرار گرفته است. اما وقتی که صحبت «مجلس مؤسسان» پیش می آید بی درنگ موضوع انتخابات به ذهن متبادر می شود، و بلافاصله «افرادی» جلو چشم مجسم می شوند که برخلاف ترکیب «هیأت مشورتی» منافع مشترک یا یکسانی ندارند، زیرا نمایندگان طبقات گوناگون جامعه اند.

چه گونه ممکن است هیأت مورد اعتماد، یک فرد خاص از یک طبقه خاص را به عنوان هیأت مورد اعتماد تمام طبقات یک جامعه به کل مردم آن جامعه «جا زد»؟ چه گونه می توان تصور کرد که ممکن است طرحی که چنین هیأتی لزوماً از پایگاه منافع طبقه خود تهیه کرده است منافع تمام طبقات را شامل شود؟ و چه گونه می توان به خود اجازه داد چنین هیأتی، با غصب عنوان مجلس مؤسسان، به نمایندگی فاقد اعتباری از سوی همه طبقات یک جامعه، چنان طرح یک سویه و یک رویه بی را که خود پرداخته است خود مورد تصویب قرار دهد؟ - و تازه، موضوع نهایی، موضوع رفراندوم در مورد قانون اساسی، دیگر چه صیغه ای است؟ آیا منظور از این شعبده بازی اخیر آن است که اکثریتی بی خبر نیز در توطئه بی که برضد تمامی جامعه در کار شکل گرفتن است شرکت داده شود؟

آقای بازرگان! مسؤول نهایی تمامی این لطمات آشکاری که پس از آن همه بدبختیها و خونریزیها به دستاوردهای انقلابی این مردم نجیب و صبور وارد می آید شمایید! اگر به نام و حیثیت خود پای بندید بی گمان تاریخ درباره شما چنان قضاوتی خواهد کرد که تصورش چندان آزر و غیر قابل تحمل است و بدین نکته شما خود بهتر از هر کسی آگاهید، و اگر به روز جزا معتقدید لاجرم می دانید که دارید چه عاقبتی برای خود تدارک می بینید.

تصور نمی‌کنم خطابه‌هایی از آن نوع که در تلویزیون ایراد می‌کنید بتواند در پیشگاه عدل خداوندی سرمویی از بار شما بکاهد.

دل‌تان خوش است که بگویید قدرت اجرایی ندارید، اما اگر بندگان خدا ندانند خدا می‌داند که شما بر این کرسی فاقد قدرت خوشترید و همان را بر قدرت فاقد کرسی ترجیح می‌دهید، زیرا تصور می‌کنید که آخر پاییز، وقتی که جوجه‌ها را می‌شمارند، برنده نهایی شما می‌باشند که ظاهراً در این جنگ میان قدرت طلبی انحصار جویانه از یکسو و دفاع از دستاوردهای نیم بند انقلابی از سوی دیگر، پای شما به میان کشیده شده باشد. و خدا این سیاست بازی شوم را که لحظه به لحظه خطرناکتر می‌شود بر شما نخواهد بخشید. همه چیز را می‌بینید و می‌شنوید و سکوت می‌کنید. شاید آن اکثریت نود و نه و نیم درصدی بر این تصور باطل باشند که به راستی از شما کاری ساخته نیست. اما خدا آگاه است و پوزخندهای شما را می‌بیند و آن فرشتگان موکل بر شما در حساب اعمال‌تان می‌نویسند که می‌توانستید و نگردید. آنها در حساب اعمال شما می‌نویسند که می‌فهمیدید و سکوت می‌کردید، زیرا سود خود را در این می‌دیدید.

برنامه طلوع خورشید بکلی لغو شده است. کلاغهای سیاهی در راهدن تا سراسر این قلمرو را اشغال کنند. خیرهای بدی در راه است اما کلاغها برای شما نیز حامل خبر خوشی نخواهند بود.

برایتان متأسفم آقای بازرگان. با این تعلل سیاستمداران آخرت مطبوعی در کار نیست. دنیا ارزش آن را ندارد که فدای آخرت شود. هیچ کس در این نکته سخنی ندارد.

اما دریغا که برای شما دنیایی هم نمی‌بینم - *خسر الدنیا و الاخره* به همین می‌گویند.

\* مقصود از ۱۶ سال قبل تاریخ اولین انتشار مقاله است که قبلاً فقط یک بار در تهران نشریه *تهران مصور*، شماره ۲۲ سال ۲۷، جمعه اول تیر

## شبانہ

برای ضیاء الدین جاوید

یلہ در نازکای چمن  
رها شدہ باشی  
پا در خُنکای شوخ چشمہ ای  
و زنجیرہ  
زنجیرہ بلورین صدایش را بباقد

در تجرّد شب  
واپسین وحشت جانت  
نا آگاهی از سرنوشت ستارہ باشد  
غم سنگینت  
تلخی ساقہٴ علفی کہ بہ دندان می فشری

همچون حبابی ناپایدار  
تصویر کامل گنبد آسمان باشی  
و روئینہ  
بہ جادوئی کہ اسفندیار

مسیر سوزان شہابی  
خط رحیل بہ چشمت زند،  
و در ایمن تر کُنج گمانت  
بہ خیال سست یکی تلنگر  
آبگینہٴ عمرت  
خاموش  
در ہم شکنند.

احمد شاملو

مہر ۱۳۵۳ از کتاب «دشنہ در دیس»